743/Aly	21/1/64		
733/Aly	6/2/64		
735/Aly	12/4/64		

شرح مجموعه‌ی گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

حافظ

گلهای جاویدان

حاوی زبده‌ی اشعار و شرح حال گویندگان و سخنوران بزرگ ایران
از قرن سوم تا عصر حاضر

به تصحیح و مقدمه

غلامحسین جواهری وجدی

ناشر :

موسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

چاپ سوم

نقاشی روی جلد از : هنرمند گرامی امین اله رضائی

نقاشی تصاویر از : استاد رسام ارژنگی

گراورها از : زانیچ خواه و کیان

چاپ کتاب از : چاپخانه زهره

چاپ روی جلد از: چاپ هنر

صحافی از: کارگاه نیک روش

آن گل که همه دم خندان است

بوستان ادب ایران است

نپذیرد ز خزان آسیب

نوبهاری است که جاویدان است

اهدائی

ین مجموعه دلپذیر از گلها و شکوفه های

وستان ادب ایران بهم پیوسته به

---------- اهدا میگردد



مقدمهٔ ناشر

بار سوم گلهای جاویدان را بیاری خداوند وامداد ادب دوستان انتشار میدهیم. چاپ اول و دوم این کتاب با اینکه خالی از نقایص نبود معذالك مورد استقبال بی سابقهٔ دانش پژوهان قرار گرفت و در فاصلهٔ کوتاهی نسخه‌های آن نایاب گردید و همین استقبال موجب شد که با تجدید نظر کلی به طبع سوم آن مبادرت کنیم در چاپ سوم کوشیده‌ایم حتی‌الامکان از شاعران گذشته تا عصر حاضر را با شرح اجمالی دورهٔ زندگی آنها نام ببریم گرچه با تمام کوشش و تلاش محتمل است نام عده‌ی معدودی از گویندگان که ما دسترسی بآثار آنها نداشته ایم از این مجموعه ساقط شده باشد ولی کوشش ما براین اصل بوده است که قبل از شهرت و دریافت عامه قدرت و توانائی شاعر راملحوظ بداریم تا (گلهای جاویدان) از هر دو نظر اصالت خود راحفظ کرده باشد بخصوص که تألیف و تلفیق آنرا بدست شاعر و نویسنده‌ای همچون آقای غلامحسین جواهری (وجدی) واگذاریم که ایشان با کمال ذوق و بصیرت و دقت بهترین دستهٔ (گلهای جاویدان) را از بوستان ادب فراهم آورده و بارباب ذوق پیشکش دارند و لازمست از مساعی ایشان که بیدریغ وقت خود را مصروف این امر مهم کرده اند تشکر کنیم و در پایان از ذکر این نکته ناگزیریم که در تقدم و تأخر اسامی هیچگونه صدر و ذیلی قائل نشده ایم و این (گلهای جاویدان) همه در حکم یکدسته گل شاداب وطراوت بخش است که بمشتاقان شعر و ادب پیشکش میداریم

در گلستانی که جز گلهای جان پرور نباشد
هیچ گل را امتیازی برگل دیگر نباشد

مدیر مؤسسهٔ مطبوعاتی عطائی

احمد عطائی

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

پیشگفتار

یکی از سنت‌های مرسوم از دیرزمان شیوه تذکره نویسی است و این روش بقدری در ایران‌و کشورهای قلمرو فارسی‌زبان متداول و معمول بوده که با فاصلهٔ نسبةً کوتاهی باپدیداری شعر و ادب همگام به‌پیش رفته و هر گاه و هرروزگار تذکره ای ببازار سخن عرضه شده. مشتاقان آنرا همچون ورق زر دست بدست برده‌اند.

منشاء این اقبال همگانی بتذکره های فارسی معلول جهات چندیست که اجمالاً بیادآوری برخی علل آن می پردازیم.

تاریخ مدون ایران بیشتر تکیه بدوران دربار های پر شکوه ایران دارد و مبنای تحولات آن بر پایه پادشاهی این کشور باستانی استوار است، چنانکه هر انقلاب و پیش آمدی را باید از خلال تاریخ جستجو کرد؛ تاریخ‌شعر و ادب نیز بر این مدار خواه ناخواه اتکاء کرده است و بیشتر جنبش های ادبی پایگاه آن دربار شهریاران ادب دوست و معارف پرور این مرز و بوم بوده است یعنی‌پیشرفت شعر و ادب قهراً بستگی با نیروئی پیدا کرده که شئون زندگی ایران بدست سلطه وسیطره‌او بوده وهمواره درگرامی داشتن شعرا و نویسندگان کوشیده و روح ترقیخواه او را بسوی شعر و ادب گرایش داده است، گواینکه توجه

پادشاهان بعلت اهمیت وجودخلاقه سخن ، آنان را به بزرگداشت ازشاعران وادار میساخته ،لیك آنچه شعر را جانشین همه‌ی هنرها قرار داده نفوذ همین نیروها بوده است و بس . استاد جلال همائی دریکی از مقدمات خود میگوید : «ظهور شعرای چکامه پرداز و رواج نوع قصیده های پرطنطنه در ایران معمولاً مولود و ملازم دربارهای شاهانه پرشکوه بود که این متاع را بالطبع خریدار است و رواج نوع غزل و تغزلات وتشبیبات عاشقانـه موافق مقتضی محیط عیش و عشرت و شادخواری و متناسب با ایام آسایش وشادکامی است چنانکه سایر اقسام شعر از قبیل اشعار مذهبی وسیاسی وعرفانی واخلاقی وغیره هر کدام متناسب با دوره و محیط مخصوص بخود میباشد » . از باب مثال دوره سلطان محمود غزنوی و فرزندانش محمد و مسعود که گروه بسیاری از شعرا بصلات گرانبهائی نواخته میشدند . . . یا مثلاً رودکی سمرقندی پدر ادب فارسی که بحق او را سلطان شاعران لقب داده اند و شرح احوال و آثارش زیور بخش طلیعهٔ« گلهای جاویدان در بوستان ادب ایران» است تا چه اندازه مورد احترام و نوازش نصر بن احمد سامانی بوده و در دربار او باعزاز و اکرام میزیسته موضوع دیگر وجود اندیشه‌هائیست که باقتضای محیط و عوامل دیگر در این سرزمین آشکار شده و روح مردم را از سرچشمه کمالات و ذوقیات سیراب کرده است ، موسیقی کلامی که نیروی آن در شعر تجلی میکند از هنگام شیرخوارگی در گاهواره بگوش کودکان ما فروخوانده میشود و از همان هنگام روان او را به ترانـه دلکش لالائی خوگر و مأنوس میسازد ، نفوذ شگرف شعر فارسی یکی از مظاهر زیبای آن آهنگهای محلی است که تمام حوادث گذشته را در مسیر خود بهمراه میآورد و شکست و پیروزی ، عشق وامید ، اقبال و ادبار قوم و ملت مارا آشکارا نشان میدهد .

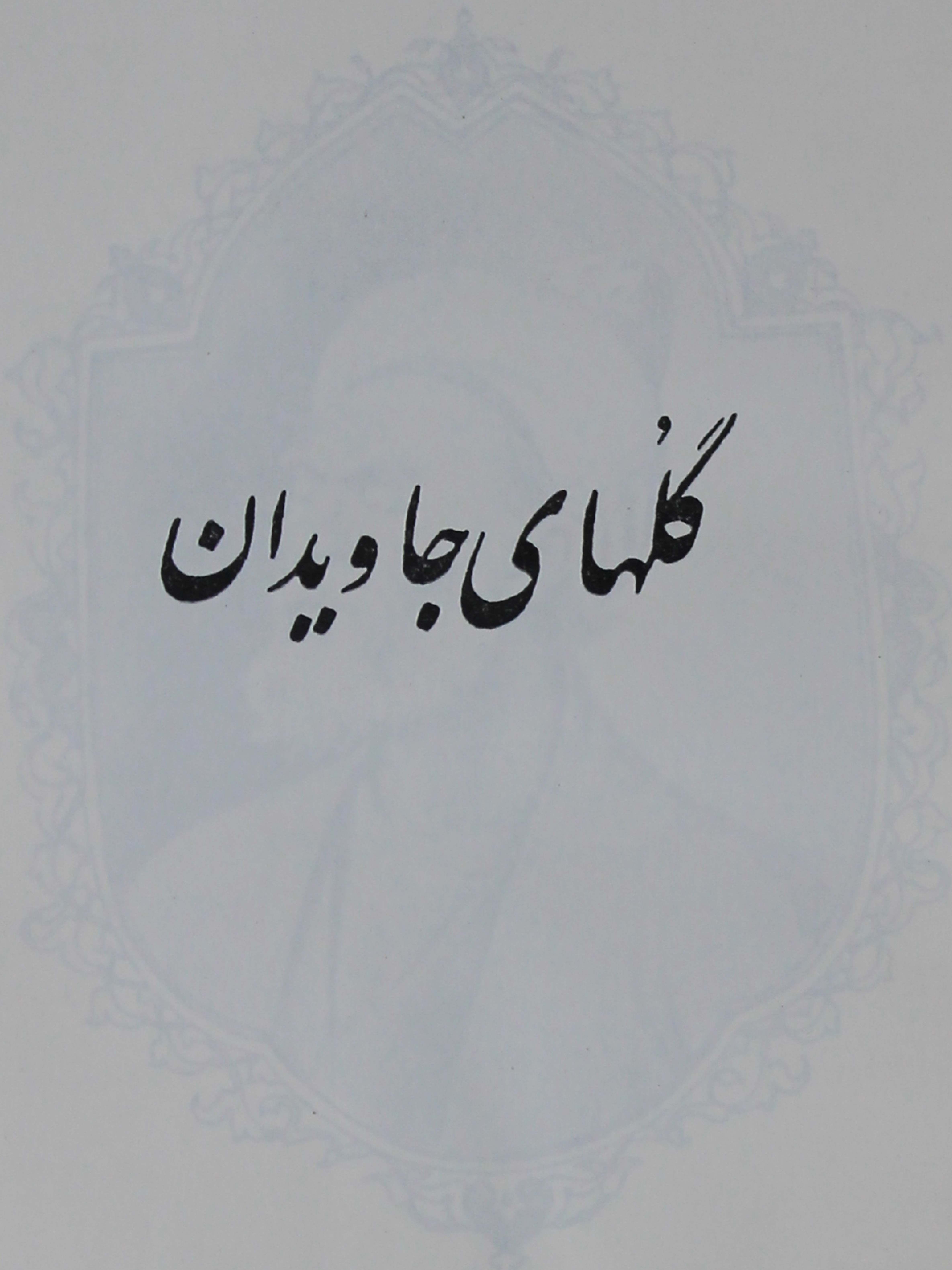
در دوران صفویه که شعر از دربار سقوط کرد و رانده شد باز انگیزهٔ دیگری برای ناکامیها و منشاء الهامات دسته های محروم گردید و وصف مناظر طبیعت و ستایش جای خود را بعواطف و شکنجه های زندگی مردم داد و پایه‌ای دیگر یافت هرحادثه‌ای که در این سرزمین پدیدار شده و هر تحولی که بوجود آمده شعر و

ادب همچون شاخ گلی که هرجا میروید گل است زیر تأثیر هیچ عاملی از میان نرفته بلکه زبان دیگری برای نشان دادن چگونگی های اجتماعی و سیاسی و کیفیات روانی مردم شده و هیچ عاملی نتوانسته آنرا درزیر خاکستر فراموشی پوشیده سازد بدیهی است امری که جزو وجود ملتی شد و باصطلاح جزء لاینفك او گردید و گلبول های او با آن خو گرفت با هیچ نیروئی زوال پذیر نیست نمیشود چون با شیر اندرون شده با جان بدر شود و اگر تا صدقرن دیگر هزاران سفینه بنگارندو ببازار ادب عرضه دارند ذوق ایرانی آنرا بجان ودل خریدار است

خوشبختانه مؤسسه مطبوعاتی عطائی که همیشه در نشرات خود بیشتر توجه باینگونه مسائل دارد و این روش را ضمن نشان دادن کتب سودمند سرلوحهٔ برنامه کارخود قرار میدهد در نشر آنها قبول خاطر و لطف سخن را بهم میآمیزد و از هیچگونه مخارج لازم برای چاپ کتاب دریغ نمیکند ، یکی از کارهای پر ارج وسودمند او چاپ و تدوین همین : گلهای جاویدان در بوستان ادب ایران است که حسن تنظیم او این مجموعه را تا چاپ سوم رسانده است .

در این تذکره همچون که در روی جلد تصریح شده مجموعهٔ است ازمعروف ترین شعرا از سوم تا عصر حاضر با آثار و شرح احوال آنان با تصاویری از اندیشه و تصور نقاش که بحد کمال مهارت مقدم برشرح حال ترسیم شده و زیبائی و اهمیت آنرا صد چندان کرده است گرچه اینکار بستگی با صرف وقت و هزینهٔ بیشتری داشت لیکن برای اینکه جامع بودن و زیبائی آن حفظ گردد هیچگونه امساك و صرفه جوئی در آن بکار نرفته و همین دقت بیشتر توجه خواستاران را باین کتاب برانگیخته است امید است چاپ سوم این کتاب که تا حد امکان نقص های آن بر طرف شده سومین دسته گل رایحه انگیزی باشد که مؤسسه عطائی بنام گلهای جاویدان در بوستان ادب ایران بخداوندان ذوق و ادب و بصیرت پیشکش میکند و آنها را از عطر ریاحین این گلها شاداب و سرمست میسازد .

جواهری وجدی - دبیر انجمن ادبی حافظ



گلهای جاویدان



رودکی

ابوعبدالله جعفربن محمدرودکی ازبزرگترین شعرای نیمه‌ی‌دوم قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم هجری است .

وی از مردم رودك سمرقند بود و از این نظر برودکی مشهورگردید . رودکی را میتوان نخستین شاعر بزرگ ایران بشمار آورد . زیرا گذشته از آثار اوکه دلیل استادی وی میباشد ، بیشتر تذکره نویسان او را باین صفت شناخته اند و نیز عده زیادی از شعرا و دانشمندان معاصر او ، وی را ستوده‌اند .

عنصری‌که استاد قصیده بود هنرمندی رودکی را درغزل چنین میستاید :

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بکوشم بباریك وهم بدین پرده اندر مرا یار نیست

این شاعر بزرگ درکسب علم و ادب کوشش فراوان مینمود از این نظرموردتوجه **امیرنصربن احمد سامانی** و وزیر او **ابوالفضل بلعمی** قرارگرفت وبامر پادشاه و بکمك وزیر او بنظم کلیله ودمنه پرداخت‌که از مهمترین آثار این شاعربزرگ محسوب میگردد و متأسفانه بجز چندبیت ازآن بقیه از میان‌رفته است . رودکی درسال ۳۲۹ درگذشت .

پند زمانه

زمانه پندی، آزاده وار داد مرا — زمانه‌راچونکوبنگری، همه پندست
بروزنیك کسان، گفت‌غم‌مخور، زنهار — بسا کسا که، بروز تو آرزو مندست

بهار

آمد بهارخرم، بارنگ وبوی طیب — با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مردپیر بدین گه شود جوان — گیتی بدیل یافت شباب ازپی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکرش ابر تیره وباد صبا نقیب
نفاط، برق‌روشن وتندرش، طبل زن — دیدم هزار خیل وندیدم چنین مهیب
آن‌ابر بین که گریدچون‌مردسوگوار — وآن‌رعدبین که‌نالدچون عاشق کئیب
خورشید را زابر دهد روی گاهگاه — چونان حصارئی که گذر دارد ازرقیب
یك چند روزگار جهان درد مند بود — به شد که یافت، بوی‌سمن بادرا طبیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو — وزبرف‌بر کشید یکی حله‌ی قصیب
گنجی که‌برف‌پیش‌همیداشت گل گرفت — هرجویکی که‌خشك‌همی‌بودشدرطیب
لاله میان کشت بخندد همی زدور — چون پنجه‌ی عروس بحناشده‌خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید — سارازدرخت‌سرو، مراورا شده‌مجیب
صلصل بسروبن بر. با نغمه‌ی کهن — بلبل بشاخ گل بر، بالحنك غریب
اکنون‌خورید‌باده واکنون زیید شاد — کاکنون برد نصیب حبیب‌ازبر حبیب
ساقی گزین وباده‌ومی‌خورببانگ‌زیر — کز کشت، سار نالدو، ازباغ‌عندلیب

غم بیهوده

ای آنکه غمگنی و سزاواری — و اندر نهان سرشك همی باری

رفت آنکه رفت، آمد آنك آمد — بود آنکه‌بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد، خواهی گیتی را — گیتی است، کی پذیرد همواری!
مستی مکن که نشود او مستی — زاری مکن که نشود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون — گر تو بهر بهانه بیان آری
گوئی گماشته است بلائی او — برهر که تو برو دل بگماری
ابری دیدنی و کسوفی نی — بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم — بر خویشتن ظفر ندهی باری
اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگواری و سالاری

یاد بخارا

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی های او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ مارا تامیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی — میرزی تو، میهمان آید همی
میر ماه است وبخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
آفرین ومدح سود آید همی — گر بگنج اندر زیان آید همی

اهل کرم

تاکی گوئی که اهل گیتی — در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان کریمند!

دست گیری

گرخود تو به‌نفس خود امیری، مردی — بر کورو کر ار نکته نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده را بگیری، مردی؟

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود — ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت — چو نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود — و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی — که حال بنده ازاین پیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو — ندیدی آنگه اورا که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش، بسان دیبا بود — شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز — بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بدی بدو درچشم — بروی او درچشم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود وخرم بود — نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید وهمی سخت بیشمار بود — بشهر هر که یکی ترك نار پستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو — بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه بیارست شد بدیدن او — نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
نبیذ روشن و دیدار خوب وروی لطیف — اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن — نشان نامهٔ ما مهر و شاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود — دلم نشاط وطرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر — ازآن سپس که بکردار سنك وسندان بود
همیشه چشمم، زی زلفکان چابك بود — همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

عیال نه ، زن و فرزند نه ، معونت نه — ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود

تو رودکی را ای ماهرو همی بینی — بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدآن زمانه ندیدی که در جهان رفتی — سرود گویان گوئی هزاردستان بود

شد آنزمان که باوانس رادمردان بود — شد آنزمانه که او پیشکار میدان بود

همیشه شعر ورازی ملوك دیوانست — همیشه شعر ورازی ملوك دیوان بود

شد آنزمانه که شعر جهان همه بنوشت — شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

کجا بگیتی بوده است نامور دهقان — مرا بخانه او سیم بود و حملان بود

کرا بزرگی و نعمت ز آن و این بودی — ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسان چهل هزار درم — در و فزونی یك پنج میر ماکان بود

ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار — بمن رسید بدان وقت حال خوب آن بود

چو میر دید سخن داد، دادمردی خویش — زاولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم — عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

از رؤیا تا حقیقت

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه بآخر بمرد باید باز ؟

هم بچنبر گذشته باید بود — این رسن را اگر چه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان بنعمت و ناز

خواهی اندك تر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا بطراز

اینهمه باد و بود تو خوابست — خواب را حکم نی مگر که مجاز

راه زندگی

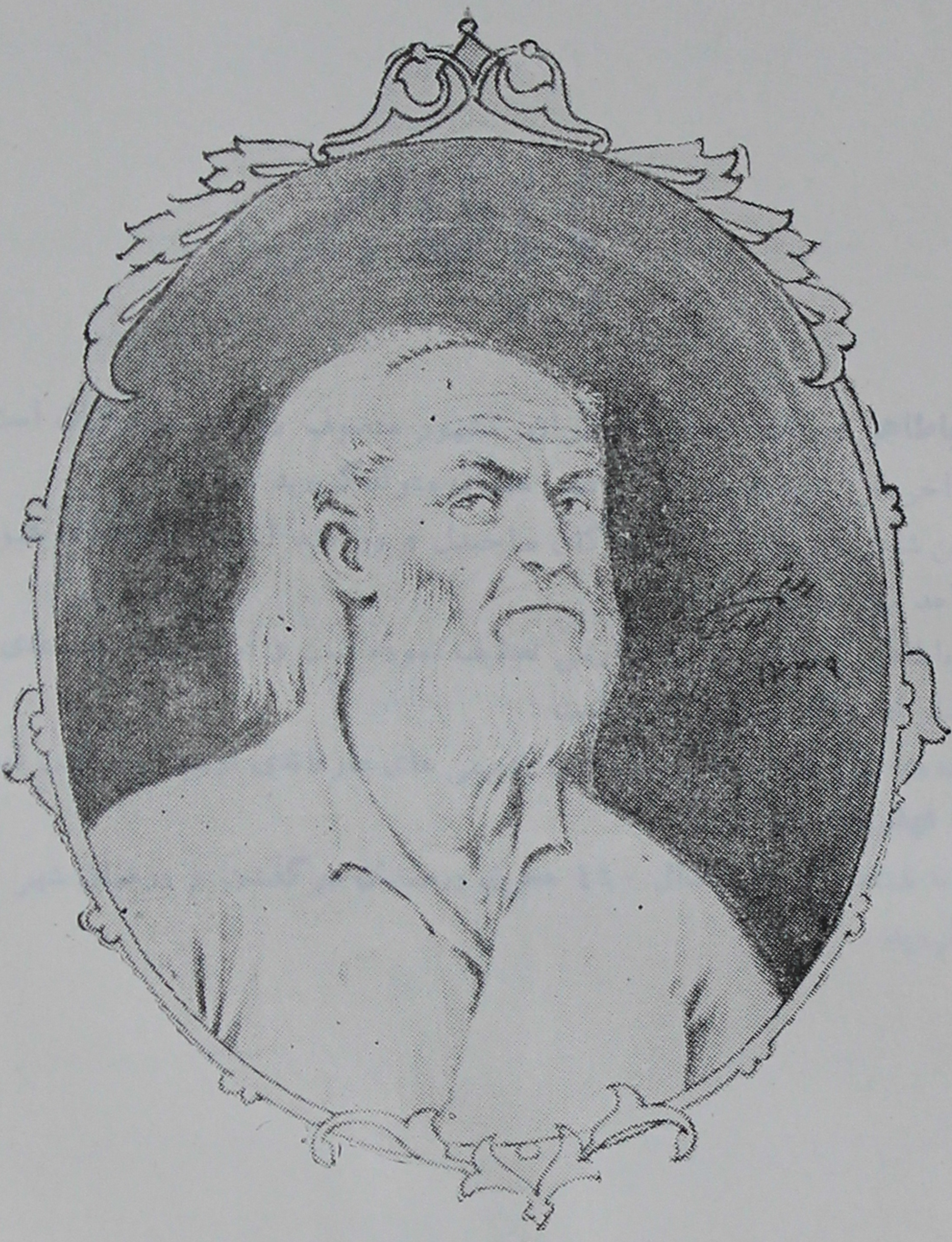
شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگدل نباید بود — وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جعد موی غالیه بوی — من و آن ماه روی حور نژاد

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد — شوربخت آنکه او نخورد و نداد

بادوارست این جهان افسوس — باده پیش آر هر چه بادا باد



باباطاهر

باباطاهر عریان که از شاعـران مشهور متصوف دوره‌ی سلجوقیان است ، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان متولد گردید .
این شاعر وارسته ، ازگویندگان صاحبدل و دردمند است ، ترانه‌های شیوای او شاهد سوز درون اوست .
باباطاهر رسالاتی بعربی وفارسی تصنیف نموده است و از آن جمله مجموعه‌ی کلمات قصار اوست که بعربی نوشته است .
عمده‌ی شهرت باباطاهر بواسطه‌ی دوبیتی های عارفانه‌ی اوست که در کتب قدیم آنها را **فهلویات** نام نهاده اند .
بابا طـاهر در حدود سال ۴۱۰ هجری درهمدان درگذشت و درهمان شهر مدفون گردید .

چرخ گردون

اگر دستم رسد بر چرخ گردون — از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده‌یی صد گونه نعمت — یکی را قرص جو آلوده در خون

یاد جوانی

بهار آمد بصحرا و در و دشت — جوانی هم بهاری بود و بگذشت
سر قبر جوانان لاله رویه — دمی که مهوشان آین بگلگشت

خریدار محبت

دلی دیرم خریدار محبت — کز او گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل — ز پود محنت و تار محبت

دیده و دل

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

شکیبائی

غم عشقت بیابون پرورم کرد — هوای بخت بی بال و پرم کرد
بمو گفتی صبوری کن، صبوری — صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

پریشان خاطر

مرا نه سر نه سامان آفریدند — پریشانم، پریشان، آفریدند
پریشان خاطران رفتند درخاک — مرا از خاک ایشان آفریدند

غم یار

مسلمانان سه درد آمو بیکبار — غریبی و اسیری و غم یار
غریبی و اسیری سهل وایو — غم یار مشکله، تاچون شود کار

تنهائی

خداوندا بفریاد دلم رس
کس بیکس توئی موماندە بیکس
همه گویند «طاهر» کس نداره
خدا یار منه ، چه حاجت کس

داد از دل

خدایا دادازاین‌دل، دادازاین‌دل
که‌یکدم‌مو نگشتم‌شاد ازاین دل
چوفردا دادخواهون‌دادخواهند
بگویم‌مو که‌صدفریاد ازاین دل

دیدار یار

خوش آنساعت که‌دیدارتو وینم
کمند عنبرین تار تو وینم
نوینه خرمی هرگز دل مو
مگر آندم که رخسار تو وینم

اسیر دل

بروی دلبری ، گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران
که مو وا مانده‌ی این قافلستم

دل من

دلی دارم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم‌سودش نمیبو
ببادش میدهم‌نش می‌برد باد
در آتش می‌نهم دودش نمیبو

وعده‌ی دیدار

دو چشمونت پیاله پر ز می بی
دو زلفونت خراج ملك ری بی
همی وعده کری امروز و فردا
ندونم مو که فردای تو کی بی؟

اندوه‌بسیار

اگر دردم‌یکی بودی چه بودی ؟
اگر غم اندکی بودی‌چه‌بودی؟
ببالینم حبیبی یا طبیبی
ازین‌هردو، یکی بودی‌چه‌بودی؟

بی خبری

دل تو ، کی ز حالم باخبر بی — کجا رحمت باین خونین جگر بی
ته که خونین جگر هرگز نبودی — کی از خونین جگرها باخبر بی

جفا کار

ته که نوشم نیی نیشم چرائی — ته که یارم نئی پیشم چرائی ؟
ته که مرهم نیی ریش دلم را — نمك پاش دل ریشم چرائی ؟

هیهات ؟

ته که ناخوانده‌ای علم سماوات — ته که نابرده‌ای ره در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی — بیاران کی رسی هیهات هیهات

وصل وهجران

بود درد مو و درمانم از دوست — بود وصل مو وهجرانم ازدوست
اگر قصابم ازتن وا کره پوست — جدا هرگز نگردد جانم ازدوست

کشتن وهشتن

یکی برزیگری دیدم در این دشت — بخون دیدگان آلاله میکشت
همی کشت وهمی گفت ایدریغا — که باید کشتن وهشتن در این دشت

ریاضت کش

دل عاشق به پیغامی بسازد — ریاضت کش ببادامی بسازد
مرا کیفیت چشم تو کافیست — خمار آلوده با جامی بسازد

خون دل

بی ته یارب گل از بستان مرویاد — اگر رویاد هرگز کس مبویاد
بی ته گر دل بخنده لب گشاید — رخش ازخون دل هرگز مشویاد

دیده و دل

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کندیاد
بسازم خنجری نیشش زفولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

خشت بالین

مو آن رندم که نامم بی قلندر — نه‌خون‌دیرم نه مون‌دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی — چو شو آید بخشتی وانهم سر

نقش جمال

ز دل نقش جمالت در نشی یار — خیال خط و خالت در نشی یار
مژه سازم بگرد دیده پر چین — که تا وینم جمالت در نشی‌یار

غفلت

جره بازی بدم رفتم بنخجیر — سیه دستی بزد بر بال مو تیر
برو غافل مچر در کوهساران — هر آن غافل چره غافل‌خوره‌تیر

شب و روز

مو که سر در بیابونم شو و روز — سرشك از دیده بارونم‌شو و روز
نه تب دیرم نه‌جایم میکنه درد — همی دونم که نالونم شو و روز

چشم امید

ز بس مهر رخت عالم فروزه — جهان رادل بمهرت سینه سوزه
فلك را شیوه‌دایم،این چنین بی — بهر جا چشم امیدی بدوزه

چاره آموز

ته که ذونی بمو چاره بیاموز — که‌این‌تیره‌شوان با که کرم‌روز
گهی واژم که کی بی روز وابی — گهی واژم که هر گز وانبی روز



فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی از بزرگترین شعرای قرن چهارم و پنجم هجری و یکی از مفاخر ایران بشمار است .

نامش **حسن** و نام پدرش **اسحق** و تولدش قریه **باژ** از قرای شهر طوس است .

در حدود سنه ۳۸۰ بنظم **شاهنامه** پرداخت و دوره‌ی کامل آنرا درسنه ۴۰۰ هجری بنام **محمود غزنوی** بانجام رسانید .

شاهنامه مشتمل است برداستانهای پهلوانان و آیین شهریاران بزرگ ایران تا هنگام حمله‌ی عرب بایران .

شاهنامه ازگرانبها ترین آثار منظوم زبان پارسی است .

فردوسی در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری درگذشت و در شهرطوس مدفون گردید .

یزدان شناسی

بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام وخداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر | فروزنده‌ی ماه وناهیدو مهر
زنام ونشان و گمان برتراست | نگارنده‌ی برشده گوهراست
به بینند گان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او برتر ازنام‌وازجایگاه
سخن هرچه‌زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن بر گزیندهمی | همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس‌اوراچوهست | میان بندگی را ببایدت بست
خرد راوجان راهمی‌سنجداو | دراندیشه‌ی سخته کی گنجداو
بدین آلت ورای‌وجان وروان | ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیگار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه | بفرمانها ، ژرف کردن نگاه
توانا بود هرکه دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برترسخنگاه نیست | بهستیش اندیشه را راه نیست

کین سیاوش

کسی را که‌عمرش به‌دو سی رسید | امید از جهانش بباید برید
چوآمد بنزیك سر تیغ شست | مده‌می که‌از سال شد مردمست

بجای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد مال و برگشت‌حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار — نبیند همی لشکر بی شمار
گراینده دو تیز پای نوند — همان شست بدخواه کردش ببند
سراینده ز آواز برگشت سیر — همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت — نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشك وخوشاب‌سی — همان تیغ برنده‌ی پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو — گل ارغوان جوید و شاخ سرو
همی خواهم از داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بمانم بگیتی یکی داستان
که‌هر کس که‌اندر سخن داد،داد — ز من جز بنیکی نیارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست — که باذوالفقارست و بامنبرست
چو شد داستان سیاوش به بن — ز کیخسرو ، آریم اکنون سخن
بگویم که رستم بتوران چه کرد — بکین سیاوخش آن شیر مرد

✩✩✩

چو آگاهی آمد بکاووس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
همه جامه بدرید و رخ را بکند — بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — بر آن سوك بسته سواران میان
همه دیده پر خون ورخساره زرد — زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاك بر سر بجای کلاه

✩✩✩

پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیك سالار گیتی فروز
که از شهرایران برآمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
پراکنده کاووس بر تاج ، خاك — همه جامه‌ی خسروی کرد چاك

سیاوخش را سر بریدند خوار ‌ ‌ بخاك اندر آمد سر شهریار
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش ‌ ‌ ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره بر کند ، زال ‌ ‌ پراکنده خاك از برتاج و یال
یکی هفته باسوك گشته دژم ‌ ‌ بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن ‌ ‌ ز کشمیر وکابل شدند انجمن
بدرگاه کاووس بنهاد روی ‌ ‌ دو دیده‌پر ازخون و دل کینه‌جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید ‌ ‌ همه جامه‌ی پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد ‌ ‌ که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاك ‌ ‌ سزد گر نباشم از این سوگناك
کله خود وشمشبر، جام من است ‌ ‌ ببازو خم خام ، دام من است
مگر کین آن شهریار جوان ‌ ‌ بخواهم از آن ترك تیره روان
چوآمد برتخت کاووس کی ‌ ‌ سرش بود برخاك و برخاك پی
بدوگفت خوی بدای شهریار ‌ ‌ پراکندی و تخمت آمد ببار
تراعشق سودابه و بد خویی ‌ ‌ ز سر برگرفت آن کلاه کیی
کنون آشکارا ببینی همی ‌ ‌ که برموج دریا نشینی همی
کسی کو بود مهتر انجمن ‌ ‌ کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد ‌ ‌ خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود ‌ ‌ چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای او ‌ ‌ دریغ آن رخ خسرو آرای او
دریغ آن چنان نامور شهریار ‌ ‌ که چون او نبیند دگر روزگار
چوبرگاه بودی بهاران بدی ‌ ‌ ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ ‌ ‌ ندیدست کس همچو او تیزچنگ
کنون من دل و نفس تا زنده‌ام ‌ ‌ بکین سیاوخش ، آگنده‌ام
همه جنگ باچشم گریان کنم ‌ ‌ جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاووس در چهر اوی   چنان اشك خونین و آن‌مهراوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم   فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید   ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه   نجنبید بر تخت کاووس شاه
بیامد بدرگاه با سوك و درد   پر ازخون دودیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند   پر از درد نزدیك رستم شدند
بیك هفته باسوك و با آب چشم   بدرگاه بنشست ، با درد و خشم
بهشتم بزد نای روئین و کوس   بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چوشیدوش وفرهادو گرگین و گیو   چو زهام و شاپور و خراد نیو
فریبرز و کاووس و بهرام شیر   گرازه که بد ، اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من   بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد   که این کینه‌را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید   زمین را ز خون رودجیحون کنید
کنارنگ باپهلوان هرکه بود   چو زانگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانك برشد بابر   تو گفتی زمین شد کنام هژبر
برآمد خروشیدن گاو دم   دم نای روئین و روئینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان   بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیر زن کابلی

☆☆☆

سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
همیرفت تا مرز توران رسید   که از دیده گه دیده بانش بدید

ورا زاد شاه سپیجاب بود میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرّ ونای دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر بهامون کشید ز هامون بدریای ، خون آورید
ورا زاد از قلب لشکر برفت بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کرده یی‌سوی این مرزروی
سزد گر بگوئی مرا نام خویش ببینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی‌نام بردست من روانت برآید ز تاریك تن
فرامرز گفت ای گوشور بخت منم بارآن پهلوانی درخت
که بردست او شیر پیچان شود چو خشم آورد پیل بیجان شود
گوپیلتن باسپاه از پسست که‌اندرجهان کینه خواه‌اوبسست
بکین سیاوش کمر برمیان ببست و بیامد چو شیر ژیان
ورازاد بشنید گفتار اوی همه خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید کمان را سراسر بزه برنهید
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش همی کرشد از ناله‌ی کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان ببازو کمان و کمر برمیان
درفش سپهدار ترکان بدید چو شیر از میان سپه بردمید
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان بر گرفتش ز زین خدنگ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند برخاك و آمد فرود سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش بخون اندر آلود پیراهنش
یکی نامه بنوشت نزد پدر ز کار ورازاد پرخاش خر
که اندر گشادم در کین و جنگ ورا بر گرفتم ز زین خدنگ

بکین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش

☆☆☆

وز آنسو روان شد نوندی براه بنزدیك سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن بزرگان ایران شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار برآورده از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان ز اختر شناسان و از مؤبدان
ز کشور سراسر مهانرا بخواند درم داد و گنج گهر برفشاند
نماند ایچ در دشت اسپان یله بیاورد چوپان بمیدان گله
ز دستور گنجور بستد کلید همه کاخ و میدان ، درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته برایشان پراکنده شد خواسته
ز کندآوران سرخه راپیش خواند ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار ببر نامدار از در کار زار
بسوی سپیجاب رو همچو باد ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
فرامرز آنجاست بالشکرش بباید فرستاد ایدر سرش
نگهدار جان از بد پور زال بجنگت نباشد جز او کس همال
بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کار زاری چه سنجد بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی ستون سپاهی و ماه منی
کنون پیش رو باش و بیدار باش سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید در فش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت بپیچید سوی فرامرز تفت
ازایران‌سپه ، برشد آوای کوس ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و اسبان ز دشت ز خورشید و ناهید برتر گذشت

درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آهار داده بخون

تو گفتی که برشد ز گیتی بخار برافروخت از آن آتش کارزار

زکشته فکنده بهر سو سران زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بدان گونه پیکار دید سنان فرامرز سالار دید

عنان را به پور سرافراز داد بنیزه در آمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

یکی نیزه زد همچو آذر گشسب ز کوهه ببردش سوی یال اسب

ز نیروی اسبان و از زخم سخت فرامرز را نیزه شد لخت لخت

ز توران سران سوی او آمدند پراز کین و پرخاشجوی آمدند

بدانست سرخه که پایاب اوی ندارد غمی شد به پیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل‌مست همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو دمان از پسش بر کشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ بیازید برسان تازان پلنگ

کمر بند بگرفت وز پشت زین برآورد و ناگه بزد برزمین

پیاده به‌پیش اندر افکند خوار بلشکرگه آوردش از کارزار

درفش تهمتن همانگه ز راه پدید آمد و بانگ پیل سیاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی از روزگار نبرد

بپیش اندرون سرخه را بسته‌دست بریده ورازاد را یال پست

همه غار وهامون پر از کشته بود سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان بر آن نام بردار گرد جوان

تهمتن برو آفرین کرد نیز بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برو پیلتن که هر کس که‌سر بر کشد زانجمن

هنر باید و گوهر نام دار خرد یار و فرهنگش آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن — جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سر کشست — که پولاد را دل پر از آتشست
بسرخه نگه کرد، پس پیلتن — یکی سرو آزاد بد در چمن
بفرمود پس تا برندش بدشت — ابا خنجر و روز بانان و طشت
بسان سیاوش سرش را ز تن — ببرند و کرکس بپوشد کفن
سرش را بخنجر بریدند زار — زمانی خروشید و برگشت کار

✩✩✩

نگون شد سر و تاج افراسیاب — همی کند موی وهمی ریخت آب
همه جامه خسروی کرد چاك — خروشان بسر بر، برافشاند خاك
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که بر ما سر آمد کنون خورد و خواب
همه رزم را دل پر از کین کنیم — تن دشمنان جای ژوبین کنیم
بزد نای ژوبین ابر پشت پیل — جهان شد زلشکر چودریای نیل
زمین آمد از نعل اسبان بجوش — بابر اندر آمد ز لشکر خروش
تهمتن بپیچید مر جنگ را — بر افراشت از کین، دل تنگ را
شد از سم اسبان زمین مشک رنگ — ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چو افراسیاب آن درفش بنفش — نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است — سر افراز و از تخمه‌ی نیرم است
چو رستم درفش سپه را بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
بر آویخت با سر کش افراسیاب — ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه، سالار توران سپاه — بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر — به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد به‌سر — بیفتاد ازو شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه اوی — که از رنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن بر آورد گرز گران
بـزد بر سر شانه‌ی پیلتن — خروشنده گشت از دورو انجمن
بتابید رخ پهلـوان سپاه — ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست — یکی باره‌ی تیز تك بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها — ورا کـرد هومان ویسه رها
بر آشفت گرد افکن تاج بخش — ز دنبال‌هومان بر انگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت — زمانه بدش مانده ، او را نیافت
سراسر سپه نعره برداشتند — سنانها بابـر اندر افراشتند
زمین سر بسر کشته وخسته شد — و یا لاله و زعفران رسته شد
سپردند اسپان همه خون به نعل — همی پای پیلان ز خون گشته‌لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد — که رستم ز بازو همی داد ، داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان — همی شد تهمتن پس بد گمان
وز آنجایگه پیلتن باز گشت — تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
بلشکر گه خویش گشتند باز — سپه یکسر از خواسته بی نیاز
چو خورشید برزد سراز کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله‌ی کرنای — تهمتن برانگیخت لشکر زجای
نهـادند سر سوی افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کامد پس او سپاه — تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
بیاورد لشکر بدریای چین — برو تنگ شد پهن روی زمین
سپهبد گـو پیلتن با سپاه — سوی چین و ماچین درآمد ز راه
همه سر ز چین با خطا و ختن — گرفتش ببازوی شمشیر زن
تهـمتن نشست از بر تخت اوی — بخاك اندر آمد سر بخت اوی
یکی طوس را داد آن تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور چاج

بدو گفت آنکس که تاب آورد | دگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن | وزو کرکسان را یکی سور کن
سپیجاب و سندی بگودرز داد | بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین | بر آن پر هنر پهلو پاك دین
فریبرز ، کاووس را تاج زر | فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر تویی | سیاوخش را خود برابر تویی
میان را بکین برادر ببند | ز فتراك مگشای هرگز کمند
میاسای برکین از افراسیاب | زدل دور کن خورد وآرام‌وخواب
بما چین و چین آمد این آگهی | که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه ها ساختند و نثار | ز دینار و وز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم | زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان داد زنهارشان | بدید آن روانهای بیدارشان
همی کرد نخجیر با یوز و باز | برآمد برین روزگار دراز

نیکی و بدی

مکن بد که بینی بفرجام بد | ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی | گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند | بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیك باشی بماندت نام | بتخت کیی بر ، بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی | شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن ببد | که بر بدکنش بیگمان بد رسد

پرسش مؤبد از بزرگمهر

بپرسید ازو مؤبدی تیز مغز | که اندر جهان چیست زیبا و نغز

که او مرد را روشنائی دهد ❊ ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد ❊ بیابد ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی ❊ خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به‌است ❊ چو دانا شود برمهان برمه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست ❊ بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که گر در نبرد ❊ سر بدسکال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا ❊ بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین ❊ نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ ❊ نهد بر سر او یکی تیره ترگ

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو ❊ دگرها شنیدستی ، اینهم شنو
یکی داستانیست پر آب چشم ❊ دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج ❊ بخاك افکند نارسیده ترنج
ستمکار خوانیمش ار دادگر ❊ هنرمند گوئیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ؟ ❊ زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست؛
ازاین رازجان تو آگاه نیست ❊ بدین پرده اندر ، ترا راه نیست

آمدن رستم بنخجیرگاه

ز گفتار دهقان یکی داستان ❊ بپیوندم از گفته‌ی باستان
زموبد بدینگونه برداشت یاد ❊ که رستم برآراست ازبامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد ❊ کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای ❊ برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز توران ، بنهاد روی ❊ چو شیر وژآگاه و نخجیرجوی

چو نزدیك شهر سمنگان رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
به‌تیر و کمان و بگرز و کمند | بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار وزخاشاك و شاخ درخت | یکی آتشی بر فروزید سخت

***

چو رخش آن کمندسواران بدید | بکردار شیر ژیان بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست | دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه‌تن کشته گردید ران سوی چند | بیامد سر رخش جنگی به‌بند
گرفتند و بردند پویان بشهر | همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | بکار آمدش باره‌ی دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید | ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت | سراسیمه سوی سمنگان شتافت

آمدن رستم بشهر سمنگان

چو نزدیك شهر سمنگان رسید | خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه | کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستمست | و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود | که یارست با تو نبرد آزمود
در این شهر ما نیکخواه توایم | ستاده به فرمان و راه توایم
چو رستم بگفتار او بنگرید | ز هر بد گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار | ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است | از آنسو بجاجویبارو نی است
ترا باشد ار بازجوئی سپاس | بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید | سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای‌سرافرازمرد | نیارد کسی با تو این کار کرد
تومهمان من باش و تندی مکن | بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار | بنرمی درآید ز سوراخ مار



ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر درسال ۳۵۲ هجری در **مهنه** واقع در ناحیه‌ی خاوران خراسان متولد گردید .

پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در زادگاه خود ، برای آموختن فقه بمرورفت و نزد **ابوعبدالله الحصری** که ازفقه دانان بزرگ و معروف بود و از مبادی طریقت آگاهی کامل داشت تلمذ کرد .

سپس ازمشایخ بزرگ عصر خود مانند **شیخ ابوالفضل حسن سرخسی وابوالحسن علی خرقانی** کسب فیض کرد و بدست صوفی بزرگ **ابوعبدالرحمن سلمی** لباس طریقت پوشید ،

ابوسعید در میان نخستین گویندگان مسلك عرفان ، جای مخصوصی دارد زیرا در رباعی ها و قطعه‌ها و مفردات نغز و عارفانه‌یی که باو نسبت داده‌شده است مقاصد و معانی خاص مسلك عرفان را بخوبی پرورانیده است .

شیخ ابوسعید درسال ٤٤٠ هجری در زادگاه‌خود از جهان چشم پوشید .

خواجه و بنده

ای در سر هر کس از خیالت هوسی — بی یاد تو بر نیاید از من نفسی

مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن — من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

چشم بیدار

در دیده بجای خواب ، آبست مرا — زیرا که بدیدنت شتابست مرا

گویند بخواب ، تا بخوابش بینی — ای بی‌خبران ، چه‌جای‌خوابست‌مرا

عشق

عشق آمد وخاك محنتم برسر ریخت — زان برق بلا بخرمنم اخگر ریخت

خون‌دردل وریشه‌ی‌تنم سوخت‌چنان — کز دیده‌بجای اشك‌خاکستر ریخت

دیدار نگار

حورا بنظاره‌ی نگارم صف زد — رضوان زتعجب کف خود بر کف‌زد

آن خال سیه بر آن رخان‌مطرف‌زد — ابدال ز بیم ، چنگ در مصحف زد

آتش دل

صوفی بسماع دست از آن افشاند — تـا آتش دل بحیلتی بنشاند

عاقل داند که دایه ، گهواره‌ی طفل — از بهـر سکون طفل می‌جنباند

ادراك حق

هر چند که جان عارف آگاه بود — کی در حرم قدس تواش راه بود

دست همه اهل کشف و ارباب شهود — از دامن ادراك تو کوتاه بود

یاد یار

در باغ روم کوی توام یاد آید
بر گل نگرم روی توام یاد آید

در سایه ی سرو اگر دمی بنشینم
سر و قد دلجوی توام یاد آید

باد بخارا

هر باد که از سوی بخارا بمن آید
با بوی گل و مشك و نسیم سمن آید

بر هر زن وهر مرد کجا بروزد آن باد
گوئی مگر آن باد همی ازختن آید

نی نی زختن باد چنان خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید

هر شب نگرانم بیمن تا تو بر آیی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

کوشم که بپوشم صنما نام توازخلق
تا نام تو کم در دهن انجمن آید

باهر که سخن گویم اگر خواهم و گر نی
اول سخنم نام تواندر دهن آید

در خواب

در خواب جمال یار خود میدیدم
و ز باغ وصال اوگلی می چیدم

مرغ سحری ز حواب بیدارم کرد
ای کاش که بیدار نمی گردیدم

نشان معشوق

بس که جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد، یقین اندر گمان

تا که می جستم ندیدم تا بدیدم گم شدم
گم شده گم کرده راهر گز کجا یابد نشان؟

در خیال من نیامد در یقینم هم نبود
بی نشانی که صواب آید ازو دادن نشان

چند گاهی عاشقی ورزیدم و پنداشتم
خویشتن شهره بکرده کو چنین و من چنان

در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان

رنج جدائی

ای کاش مرا بنفت آلایندی
آتش بزنندی و نبخشایندی

در چشم عزیز من نمك سایندی
و ز دوست جدا شدن نفرمایندی

بی خبری

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آیینه‌ی صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

وحدت

ای ذات تو در صفات اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری

وصف توچوذات مطلقست، امانیست
در ضمن مظاهر از تقید عاری

تربیت نفس

گیرم که هزار مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافرداری

سررا بزمین چه می‌نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که برسرداری !!

تکبر

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی‌عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

فناء فی الله

در کوی نو میدهند جانی بجوی
جانی چه بود که کاروانی بجوی

از وصل تو یك جو بجهانی ارزد
زین جنس که مائیم جهانی بجوی

حال عالم

حال عالم سر بسر پرسیدم از فرزانه یی
گفت: یاخا کیست یا بادیست یاافسانه‌یی

گفتمش، آن کیست کواندرطلب پویان بود
گفت: یا کوریست یا کریست یادیوانه‌یی

گفتمش، احوال‌عمرماچه‌باشد، عمرچیست،
گفت: یا برقیست یاشمعیست یاپروانه‌یی

برمثال قطره‌ی برفست در فصل تموز
هیچ‌عاقل‌درچنین‌جاگاه‌سازدخانه‌یی ؟

یا مثال سیل خانست آب در فصل بهار — هیچ زیرك درچنین منزل فشاندد انه‌یی؟

فیلسوفی گفت ، اندر جانب هندوستان — حکمتی دیدم نوشته بردر بت خانه یی

گفتم،آن‌حکمت‌چه‌حکمت بود؟: این چه حکمتست — آدمی را سنگ و شیشه ، چرخ‌چون دیوانه‌یی

نعمت دنیا و دنیانزدحق بیگانه‌است — هیچ عاقل مهرورزد باچنین بیگانه‌یی؟

ذکر دوست

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود — دیدم همه با یاد تو در گفت و شنود

با یاد وصال تو ببتخانه شدم — تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود — پنداشت رسد بمنزل وصل تو زود

گامی دو سه رفت و راه را دریا دید — چون پای درو نهاد موجش بر بود

فردا که زوال شش جهت خواهدبود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

گر ملك تو شام و گریمن خواهد بود — و ز سرحد چین تا بختن خواهدبود

روزی که ازین سرا کنی عزم سفر — همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

گویند بحشر گفتگو خواهد بود — وآن یار عزیز تند خو خواهد بود

از رحمت‌محض جز نکوئی ناید — خوش‌باش که عاقبت نکو خواهدبود

عاشق که غمش برهمه کس ظاهر بود — جمعیت او تفرقهٔ خاطر بود

در دهر دمی خوش نزدو شاد نزیست — گویا که دم خوشش دم آخر بود

آن کس که زروی علم ودین اهل بود — داند که جواب شبهه بس سهل بود

علم ازلی علت عصیان بودن — پیش حکما ز غایت جهل بود

زان ناله که در بستر غم دوشم بود — غمهای جهان جمله فراموشم بود

یاران همه درد من شنیدند ولی — یاری که در و کرد اثر گوشم بود

هرچند که دیده روی خوب تو ندید — یك گل ز گلستان وصال تو نچید

اما دل سودا زده در مدت عمر — جز وصف جمال تو نه گفت و نه شنید



ناصرخسرو

حکیم ناصر خسرو بن حارث قبادیانی که یکی ازگویندگان و نویسندگان بزرگ وصاحب نظر بشمار میآید بسال ۳۹۴ هجری درقبادیان ازحوالی بلخ متولد گردید.
ناصرخسرو ازابتدای جوانی بتحصیل علوم وتحقیق در ادیان عقاید گوناگون همت گماشت ودر این باره خود او گوید :

بهرنوعی که بشنیدم ز دانش　　　نشستم بر در او من مجاور
نماندازهیچگون دانش که من زان　　　نکردم استفادت بیش وکمتر

ناصرخسرو مدتی در دربار سلجوقیان خدمت دیوانی قبول کرد و سپس راه سفر پیش گرفت ودر دوران جوانی شهرهای هندوستان و ترکستان و افغانستان را گردش کرد وبعد درکشورهای آسیای میانه و مصر بسیر وسیاحت پرداخت و منظور اواز مسافرت‌ها تحقیق دروضع عمومی مردم و مطالعه در ادیان و مذاهب مختلف بود وی درطی هفت سال در شهرهای حجاز و ترکیه و سوریه و مصر بتفرس و تفحص پرداخت و بالاخره درمصر با اسماعیلیان آشنا شد و افکار و آراء ایشان راپسندید وبآن روی موافق نشان داد و پس از چندی یکی ازطرفداران جدی آن جماعت شد وپس از مراجعت از سفر در بلخ و سایر شهرها بتبلیغ عقایداسماعیلی پرداخت.
ناصرخسرو پس از جهانگردی ، کتابی بنام **سفرنامه** نوشت که از نظر تاریخی و جغرافیائی ارزش فراوان دارد ونیز دراثبات عقایداسماعیلی کتابی بنام **زادالمسافرین** برشته تحریر در آورد که جنبه‌ی فلسفی وتحقیقی دارد .
گذشته از دوکتاب مذکورآثار دیگر وی مانند : **وجه دین ، خوان اخوان ، دلیل المتحیرین ، روشنائی نامه ، سعادت نامه و دیوان اشعار او** معروف است.
دیوان ناصرخسروکه محتویات آن را تا سی هزاربیت نوشته‌اند حاوی اشعارفلسفی و اخلاقی و مذهبی میباشد .

DATE LABEL

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

هەمصحبتان!

جملگی گشتند بیزار و نفور از صحبتم — همزبان و همنشین وهمزمین وهم نسب

کس نخواند نامه‌ی من، کس نگوید نام من — جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

قدر فضل

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی زبون نیافت به گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم — صفرا همی برآید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانه‌ی تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز برمقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل — این گفته بودگاه جوانی پدر مرا

دانش به‌ازضیاع و به‌ازجاه و مال وملك — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

باخاطر منور روشنتر از قمر — ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر — دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

حاصل دانش

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره سری را

بری دان ز افعال، چرخ برین را — نشاید نکوهش ز دانش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مرجفا را تو مرصابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلك چشم نیك اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی | بافعال مانده شو مر پری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو | ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی | از ایرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی | نجوید سر تو همی سروری را

افسر دانش

چو من پادشاه تن خویش گشتم | اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر | مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مر جاهلانرا سوی خود بخواند | نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم ؟ چو دانم | که گرمیر پیشم نخواند نمیرم
بچشمم ندارد خطر سفله گیتی | بچشم خردمند ازیرا خطیرم
حقیراست اگر اردشیر است زی من | امیری که من بردل او حقیرم
بنزدیك من نیست جز ریگ وشوره | اگر نزد او من نه مشگ و عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان | بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاك شستم | فزونی از آن وازاین چون پذیرم ؟
ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد | از و من دو یاسه مثل برنگیرم
بجان خردمند خویش است فخرم | شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت | زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر | چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند کیهان | دل عنصری داد و طبع جریرم[1]
چو گردون ز برنامه‌ی من بخواند | ثنا خواند از چرخ ، تیردبیرم
من از پاك فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم

نعمت و محنت

بار خدایا اگر ز روی خدائی | طینت انسان همه جمیل سرشتی

---

۱ - جریر یکی از شعرای مشهور عرب در زمان حکومت امویان است .

چهره‌ی رومی و صورت حبشی را مایه خوبی چه بود و علت زشتی
ازچه سعیداوفتاد و ز چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
نعمت منعم ، چراست دریا دریا محنت‌مفلس،چراست کشتی کشتی؟!

عزلت !

توعزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی‌مرغست وخوانندش به‌سی مرغ
بود راز تراکی ، چون تو محرم که باشد بهتر از تو یار و همدم
برو دامن کش از اهل زمانه اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه برجان خود بار زر و زن قدم بر تارك این هر دو ، بر زن
بکاری می‌نیاید خویش و پیوند بریدن بهتراست از خویش پیوند
پدر را عقل دان و نفس مادر میازار این دوکس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی بدان کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان دلت زین بندها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار یابی بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است شب هجران او را روز فجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش کجا باشی ندیم و هم‌وثاقش
هوسبازی مکن گر وصل خواهی بترك فرع گو گر اصل خواهی
دلی کوبنده‌ی کام و مراد است همیشه عاشق لهو و فساد است
تو تا در راه ، ننهی گام اول نباشد برتو رازش را معول [1]
دو سودا در یکی سر برنتابد یکی دل با دو دلبر برنتابد

۱ـ معول (بضم میم و فتح عین و واومشدد) یعنی اعتماد کرده شده ـ استوارومعتمد ـ پناه

بد و نیک

درین زندان حریفی چند باتست / کزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و سوم آز / چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هرهفت یارت / کزین یاران خلل پذرفت کارت
از ینها بگذر و یاری دگر جوی / رفیقان بزرگ نامور جوی
ترا این نیك خواهد آنت بد خواه / تو در ملك وجود خویشتن شاه
نکو خواهان خود را یاوری کن / ز بد خواهان خود، خود رابری کن
اگر زینسان شوی ، برخودخدیوی / و گر زینان نئی ، رو رو، که دیوی

سودای درویش

چه دانی چیست در کنج خرابات / ز سوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند / سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هریك گدائی / دو عالم را زده خود پشت پائی
توخود با رهروان خویشی نداری / سرو سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست / نه کس را نبود آنچه مر ترانیست

نعمت دنیا !

ناصر خسرو براهی میگذشت / مست ولا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو / بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت، اینش نعمت‌خوارگان



عمر خیام

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری که از ریاضی دانان و شعرای بزرگ ایران است در دوره‌ی سلجوقیان در شهر نیشابور متولد گردید.

معروفیت خیام بیشتر بواسطه‌ی رباعیات اوست که بزبانهای زنده‌ی دنیا ترجمه‌شده ومورد توجه همگان قرار گرفته است.

خیام در علوم وفنون بسیاری دست داشته است و تألیفات و رساله‌های مهم مانند رساله‌ی **جبر و مقابله** و رساله‌ی **طبیعیات** و رساله‌ی **اختلاف و سلسلةالترتیب درحکمت فصول** و کتاب **نوروزنامه** را ازخود بجای گذاشته‌است.

عمرخیام در سال ۵۷۱ هجری درگذشت وآرامگاه‌او در ایوان امامزاده محمد محروق در نیم فرسنگی نیشابور حالیه واقع است.

اسرار ازل

اسرار ازل را نه تودانی و نه من — وین حرف معمانه توخوانی و نه‌من

هست از پس پرده گفتگوی من وتو — چون پرده برافتد، نه تومانی‌ونه‌من

سبزه‌ی خاك ما

ابر آمد و باز برسر سبزه گریست — بی باده‌ی گلرنگ‌نمیشاید زیست

این سبزه که امروز تماشا گه ماست — تاسبزه‌ی خاك ما تماشا گه کیست

دل خرم

می خوردن و شاد بودن آئین منست — فارغ بودن ز کفرودین، دین‌منست

گفتم بعروس دهر، کابین توچیست؟ — گفتا : دل خرم تو کابین منست

چرخ ناتوان

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی وغمی که در قضا و قدر است

باچرخ مکن حواله کاندر ره عشق — چرخ از توهزار بار بیچاره‌تر است

بهرام گور

آن قصر که‌جمشیددرو جام گرفت — آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه‌عمر — دیدی که‌چگونه گور، بهرام گرفت؟!

یاد جوانی

افسوس که نامه‌ی جوانی طی شد — وان تازه بهار زندگانی دی شد

حالی که ورا نام، جوانی گفتند — معلوم نشد که‌خود کی آمد، کی‌شد

افسانه

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال ، شمع اصحاب‌شدند

ره زین شب تاریك نبردند بروز
گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند

بهشت دنیا

گویند بهشت و حورعین خواهد بود
وآنجا می‌ناب و انگبین خواهد بود

گر، ما می‌و معشوقه گزیدیم‌چه باك
آخر نه بعاقبت همین خواهد بود ؟

فلك لعبت باز

مالعبتگانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقتی ، نه از روی مجاز

یکچند درین بساط بازی کردیم
رفتیم بصندوق عدم یك یك باز

غنیمت عمر

وقت سحراست ، خیزای مایه‌ی ناز
نرمك‌نرمك‌باده خور و چنگ‌نواز

کانها که بجایند نپایند بسی
زآنها که شدند کس نمیاید باز

عاقبت کار جهان

خیام! اگرزباده مستی ، خوش باش
بالاله‌رخی‌اگر نشستی ، خوش‌باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که‌نیستی،چوهستی‌خوش‌باش

کوزه گردهر

جامی است که عقل‌آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر برجبین میزندش

این کوزه‌گرد هرچنین جام لطیف
میسازد و باز برزمین میزندش

فلك نو

گربرفلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك راز میان

از نو فلك دگر چنان ساختمی
کآزاده بکام دل رسیدی آسان

گل و خاك

بنگر ز صبا دامن گل چاك شدست
بلبل ز جمال گل طربناك شدست

درسایه‌ی گل‌نشین که بسیاراین گل
از خاك برآمدست ودرخاك شدست



سنائی

ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی در اوائل قرن پنجم هجری متولد گردید ،
سنائی را میتوان اولین شاعر نامدار متصوف ایران دانست ، زیرا پیش ازاوکسی
در عرفان باستحکام و قدرت او سخن نگفته است .

وی در تصوف چندین مثنوی از قبیل : **حدیقة الحقیقة** و **طریقة التحقیق** و
سیر العباد الی المعاد سروده که ازهمه معروفتر «حدیقه» است که شامل ده باب است .

مولانا جلال‌الدین در باره اوگفته است :

عطار روح بود و سنائی دوچشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

دیوان سنائی حاوی قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات چندیست که استادی
اورا در « مثنوی های حدیقه» خصوصاً آشکار میسازد .

سنائی در سال ٥٤٥ بنا بقول (تقی‌کاشی) درغزنین بدرود حیات گفته است .

وفای بعهد

براین منگر که ذوفنون آید مرد — درعهدووفا نگر که‌چون آید مرد

ازعهده‌ی عهد اگر برون آیدمرد — ازهرچه گمان‌بری فزون آیدمرد

هجران

سئوال کرددل‌من که‌دوست باتوچه کرد — چرات بینم با اشك سرخ وبا رخ زرد؟

دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم — هر آنچه گفت نکردوهر آنچه کشت نخوره

جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد — وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت‌وبکرد

چو پیشم آمد و کردم سلام روی بتافت — چوآستینش گرفتم ، گرفت بردا برد

نه چاره‌یی که دل از دوستیش باز کشم — نه حیله‌یی که توانمش باز راه آورد

بر انتظار میان دو حال ماندستم — کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگانت مبار — که در عقیله‌ی هجران صبور باید مرد

کوشش

هر کسی از رنك گفتاری بدین‌ره کی‌رسید — درد باید مرد سوز و مرد باید کامزن

سالها باید که تایك سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد دربدخشان یا عقیق اندریمن

ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آفتاب — زاهدی را خرقه گردد یاحماری‌رارسن

عمرها باید که‌تایك کودکی ازروی‌طبع — عالمی گردد نکو،یاشاعری‌شیرین‌سخن

کعبه‌ی عاشقان

تا کی از عشوه و بهانه‌ی تو — چند از این لابه و فسانه‌ی تو
شور و آشوب در جهان افکند — غمزه‌ی چشم جاودانه‌ی تو
هیچ آشوب نیست در عالم — این چه فتنه است در زمانه‌ی تو ؟
کعبه‌ی عاشقان سوخته دل — هست امروز آستانه ی تو
عاشقانت همی طواف کنند — گرد کوی و سرای و خانه‌ی تو
ای همایون همای کبك خرام — دل عشاق آشیانه ی تو
عاشقانت همی بجان بخرند — انده عشق جاودانه ی تو
ای «سنائی» همیشه عشق توزیست — فارغ از بند و دام و دانه‌ی تو

مستی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — نزند مرد خردمند سوی پستی پی
چه‌خوری چیزی، کز خوردن آنچیز ترا — نی چنان سرو نماید بمثل، سرو، چونی !
گر کنی بخشش ، گویند که‌می کرد نه‌او — گر کنی عربده ، گویند که‌از کردنه‌می

سلسه‌ی زلف

زان خط که‌تو برعارض گلنار کشیدی — ابدال جهان را همه در کار کشیدی
برماه بپرگار کشیدی خط مشگین — دلها همه در نقطه‌ی پرگار کشیدی
هردل که‌توراجست چودیوانه‌ی‌مستی — در سلسله‌ی زلف زره دار کشیدی
زنار پرستی مکن ای شب ، که جهانی — در سلسه‌ی زلف چو زنار کشیدی
بس زاهدوعابد که بر آن طره‌ی طرار — از صومعه در خانه‌ی خمار کشیدی
هردل که برافراشت بدعوی صبوری — او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

رنج و گنج

آن‌جوانی که ِ گرد غفلت گشت | آن نه‌عمر، آن‌فضول بودو گذشت
مرد عاقل ز لهو پرهیزد | زین چنین عمر عقل بگریزد
هرشبی کان زمانه برتو شمرد | روزی اززندگانی تو ببرد
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج پرد
هر که باجهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت وکارازدست
خُرد همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شاد خوار بود
اندر این راه گر چه‌آن نکنی | دست و پائی‌بزن! زیان نکنی
رنج کش را نتیجه چبود؟ گنج | بستر خواب راحت آمد رنج
بتمنا تو مرد ره نشوی | پاس خود دار تا تبه نشوی
بطلب، یابی از بزرگان جاه | کز طلب خوبروی گردد ماه

صفت علم

جان بی‌علم، تن بمیراند | شاخ بی بار، دل بگیراند
علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنك آن را که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ ونکته شان‌اختر
گوش سوی همه سخنها دار | آنچه زو به درون جان بنگار
حجت ایزد است در گردن | خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته‌یی بکار در آر | پس دگر علم جوی از پی کار

گویائی و خاموشی

نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در، ببایدت سفتن | ورنه گنگی، به ازسخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز به که بسیار گوی بیهده تاز

زیر کانرا درین سرای کهن هیچ غمخواره‌یی مدان چو سخن

عقل را گر سوی توهست قرار حکمت جان‌فزای را مگذار

رخ تو

صنما آن خط مشگین که فراز آوردی بر گل از غالیه، گوئی که طراز آوردی

گرچه خوب است بگرد رخ تو زلف دراز خط بسی خوب تر از زلف دراز آوردی

گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی

بوسهٔ شیرین

باز بر عاشق فروش، آن سوسن آزاد را باز بر خورشید پوش، آن جوشن شمشاد را

باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را

باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را

خویشتن بینان ز حسنت لافگاهی ساختند هین بلند از غمزه درها کوی عشق آباد را

هر چه بیداد است بر ما ریز، کاندر کوی داد ما بجان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را

خوش کن از یك بوسهٔ شیرین تر از آب حیات چون دل و جان سنائی طبع فرخزاد را

می پرستی

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را در کف ما، را دی آموز ابر گوهر بیز را

ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را بر شکن بر هم چو زلفت توبه و پرهیز را

چنك را آهنگ بر کش راه مست انگیز را راه مست انگیز، بر زن مست بیگه خیز را



انوری

اوحدالدین محمد انوری یکی از شعرای دورهٔ سلجوقیان است که در اواخر سلطنت ملکشاه و دوران سلطنت سلطان سنجر میزیسته و قصاید زیادی در مدح ملکشاه و سلطان سنجر و سلطان ملکشاه بن سنجر سروده است .

دیوان انوری شامل قصائد ، مقطعات ، غزلیات ورباعیات است ،

انوری در «ابیورد» خراسان بدنیا آمد وسال فوت او مختلف نقل شده ولی باحتمال قریب بیقین فوت او بین سالهای ۵۴۰ تا ۵۵۰ درشهر بلخ اتفاق افتاده است .

انوری درعلوم طب و نجوم وریاضیات نیز دست داشته وغیرازاحاطه وتسلط بفنون ادب دراین رشته هم آزموده وممتحن بوده است

دست قضا !

جانا ، بجان رسید ز عشق تو کار ما
دردا ! که نیستت خبر از روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه غمی شدیم
ای چون زمانه بد ، نظری کن بکار ما

بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله‌های دلازار زار ما

دردا وحسرتا ! که بجز بار غم نماند
با ما بیادگار ازان روزگار ما

بودیم بر کنار ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای
امروز نیست جز غم تو ، غمگسار ما

آری ، باختیار دل «انوری» نبود
دست قضا ببست درِ اختیار ما

ساحل غم

عشق تو ، بی روی تو ، درد دلیست
قصه‌ی عشق تو ، مشکل مشکلیست

بی تو در هر خانه ، دستی بر سری
وز تو در هر کوی ، پایی در گلیست

بر در بتخانهٔ حسنت کنون
دست حق در زیر سنگ باطلیست

شادی وصلت بهر دل کی رسد ؟
تاترا شکرانهٔ هر غم دلیست

حاصلم در عشق او ، بی حاصلیست
هیچ تاوان نیست ، زیبا حاصلیست

از تحیر هر زمانی در رهت
روی امیدم بدیگر منزلیست

کشتیی بر خشك میراند «انوری»
کآخر این دریای غم را ساحلیست

چهرهٔ زیبا

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست
مشك چون زلف دل افزای تو نیست

کس ندیدست رخ خوب ترا
که چو من بنده و مولای تو نیست

کردم از دیده و دل جای ترا
گرچه خود دیده ودل جای تو نیست

چه دهی وعدهٔ فردای دگر ؟
دل بآن وعدهٔ فردای تو نیست

سینهٔ کس نشناسم بجهان
که در آن سینه ، تمنای تو نیست

نعره‌های گرم !

کارجهان نگر که‌جفای که میکشم ؟
دل پیش‌عهد وپیش وفای که‌میکشم ؟

این نعره‌های گرم ،زعشق که میزنم؟
وین طعنه‌های سرد، برای که‌میکشم؟

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
چون‌دوست‌نیست‌بهر‌رضای که‌میکشم

دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
آخر نگویدم که : هوای که میکشم؟

ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی ؟
باری ، یکی ببین که‌جفای که‌میکشم؟

شهریست «انوری» وشب‌وروزاین‌غزل
کارجهان نگر، که جفای که‌میکشم؟

حاجت روا

بعمری آخرم روزی وفا کن
ببوسی حاجتم روزی روا کن

جفا کن با من ، آری ، تاتوانی
تو همچون روزگان روزی جفا کن

برنجم از تو ، رنجم را شفا بخش
بدردم از تو ، دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بی‌رحمی رها کن

مکن!

ز من چهره‌ی خویش پنهان مکن
جهان بردل من ، چو زندان مکن

سلامی که می گفته‌ای تاکنون
اگر بیشتر نیست ، کم زان مکن

اگر در دل تو مسلمانیست
پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیری زچاکر همی
مکن‌جان،مکن‌جان،مکن‌جان‌مکن

حاصل کار

عاقل چو بحاصل جهان در نگرد
خشك و تر آسمان بیك جو نخرد
کو، هر چه دهد تا که نیارد ببرد
حاشا چو سگی که قی کند پس بخورد

در مدح سلطان ملکشاه

زان پس که قضا شکل دگر داد جهانرا
وز خاك برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند
بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلك همت این را
همواره دعا کرد ملك دولت آن را
این مزرعهٔ تخم امل کرد زمین را
و آن دفتر آیات ثنا گفت زمان را
آن دید جهان از کرم هردو، که هر گز
در حصر نیاید، نه یقین را ، نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست
بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود
یك چند کم آورد ، چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن پیر فرو بست
در بست جهان باز بامساك میان را
آن بود که بحر کرمت زود بر انگیخت
از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا بردهن خشك جهان نایژه بگشاد
وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را
ورنه که بتن باز رسانیدی ازین قوم
تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه ، از آن طایفه کز روی مروت
آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلك پیر ، ز پیران و جوانان
او ماند و تو دانی که نماند دگران را
بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب ! تو نگه‌دار مرین بخت جوان را

در مدح سلطان سنجر

ملك اکنون، شرف و مرتبه و نام گرفت
که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت
خسرو اعظم ، دارای عجم ، وارث جم
که از ورسم جم و ملك عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان ، کز تابش خورشید بقهر
دامن بیعت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملك بشمشیر ستد / و آنکه برمنهزمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید / همه میدان فلك خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / آز دستار کشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش که هسیده شداز آتش باش / نسخهٔ اول از و شانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد / حرف حرفش همه‌درچهرهٔ‌احرام گرفت
حفرهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد / کوثر جنت جان‌مایه از آن جام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا / شیر لبیك زد ، آهو بره احرام گرفت
برق درخاره‌روان گشت‌وجز آن‌روی نداشت / چون بصف تیغ و بکف جام‌غم آشام گرفت
ای سکندر اثری، کانچه سکندر بگشاد / کار فرمای نفاذ تو بپیغام گرفت
هرچه نا کردهٔ عزم تو ، قضا فسخ‌شمرد / هرچه ناپختهٔ حزم تو، قدر خام گرفت
بارهٔ عدل تویك‌لایه همی شد ، که جهان / گرك را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت
خامه‌جنك‌تویك‌دورهمی گشت، که‌خصم / نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت
حرف تیرتو الف وار کجا کرد قیام / که‌نه‌یك‌عرصه‌الف چفتگی‌لام گرفت؟
بر که بگشاد سنان تو بیك طعنه زبان / که‌نه‌ازسکته‌جوابش‌همه‌در کام گرفت؟
صبح ملکی که نه درمشرق خط‌تودمید / تا بر آمد، چوشفق‌پس روی شام گرفت
تاچنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست / کی تقاضای‌رجع دامن ارحام گرفت؟
اول از خنجرچپ عقد ایادیت گرفت / پس از آن‌بهر مکیدن سرابهام گرفت
ای عجب ! داعی احسانت عطا وام نداد / پیك‌احسانت‌جهان‌چون‌همه‌دروام گرفت
هرچه درشاخ‌هنرباغ‌سخن طوطی‌داشت / همه را داعیهٔ بر تو در دام گرفت
دست‌خصمت‌بسخازان‌نشودیار، که بخل / دستهاشان برحم در ، همه درخام گرفت
همه زین سوی سرا پردهٔ تایید تواند / هرچه زان‌سوی‌فلك‌لشکراوهام گرفت
تاظفر یافتگان منهزمان را گویند / که سرخویش‌فلانی‌چه بهنگام گرفت!
عام باداظفرت ، برهمه کس ، در همه‌وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیزو برچشم چو بادام‌بتان جام بخواه / که همه ساحت بستان گل بادام گرفت



خاقانی

افضل الدین بدیل معروف بخاقانی در سال ۵۲۰ هجری قمری در شروان متولد گردید .
درآغاز **حقایقی** تخلص میکرد لیکن پس از آنکه بدربار **خاقان اکبر منوچهر شروانشاه** راه پیدا کرد **خاقانی** تخلص یافت .
پدرخاقانی نجار بود و مادر وی در آغاز عیسوی بود و بعد اسلام آورد ، خاقانی درکودکی پدرخود را از دست داد و مدتها با دسترنج زحمت‌مادرخود زندگانی مینمود عموی خاقانی **کافی الدین عمربن‌عثمان** که درفلسفه وپزشکی صاحب‌اطلاع بود ، تعلیم و تربیت وی‌را بعهده گرفت وپس ازآن‌خاقانی نزد **ابوالعلاء گنجوی** که از شعرای مشهور آنزمان‌بود شاگردی کرد و ابوالعلاء دختر خود رابخاقانی داد و نیز وسیله‌ی تقرب‌اورا بدربار شروانشاه‌فراهم‌ساخت ، لیکن چندی نگذشت که بین استاد و شاگردکدورتی حاصل گردید ویکدگر را هجو کردند .
خاقانی از قصیده سرایان درجه اول بشمار میرود واشعار وی جزیل ومحکم‌است، وی در اشعار خود ازکنایات و صنایع بدیع و ترکیبات تازه استفاده‌کرده وهمین امر اشعار اورا متکلف ساخته است .
گذشته‌ازاینها چون مادرخاقانی عیسوی‌بوده ، واژه‌های‌زیادی‌ازمصطلحات‌عیسویان و آئین و اخبار آنان در اشعار خاقانی‌واردشده ، واین‌خود ازاختصاصات‌اشعار خاقانی است .

آثار مهم خاقانی عبارتند از : **دیوان قصاید و غزلیات** که شامل بیست ودوهزار بیت میباشد و دیگر **مثنوی تحفة العراقین** است که شرح سفر او بمکه میباشد، این شاعربزرگ در سال **۵۹۵** هجری قمری درگذشت و مدفن‌وی در مقبرة‌الشعرا واقع درکوی سرخاب تبریز است .

پیام

بسر کرشمه از دل، خبری فرست ما را
ببهای جان از آن اب ،شکری فرست مارا

بغلامی تو ما را بجهان خبر بر آمد
گرهی ززلف کم کن کمری فرست مارا

ببهانهٔ حدیثی بگشای لعل نوشین
بخراج هر دو عالم گهری فرست مارا

بدو چشم تو که از جان اثری نماند باما
ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را

زپی مصاف هجران که کمان کشید مارا
ز وصال مردمی کن حشری فرست مارا

مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد
ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را

بتو در گریخت «خاقانی» و دل فشاند بر تو
اگرش قبول کردی خبری فرست مارا

مهمان کیستی ؟

ای سرو غنچه لب ، ز گلستان کیستی ؟
وایماه روز وش ، ز شبستان کیستی ؟

با لعل نیم درهٔ خندان چو آفتاب
سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی ؟

ای آیتی که سجده کنم چون رسم بتو
گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی ؟

پشت من از زبان شکسته شکست خورد
خردی هنوز طفل زبان دان کیستی ؟

مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت
بی شرم کودکی ز دبستان کیستی ؟

دوشت نیاز این جگر سوخته نبود
امشب بوعدهٔ دل بریان کیستی ؟

خاکی دلم در آتش و خون آب میشود
تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی ؟

از دیده جرعه دان کنم ازرخ نمکستان
تا نوش جام و خوشنمك خوان کیستی ؟

محراب جان مائی ازین پایه آگهم
آگه نیم که صورت ایوان کیستی ؟

بر هر صفت که داری «خاقانی» آن تست
ای از صفت برون شده تو آن کیستی ؟

هوس وصل

نازیست ترا در سر ، کمتر نکنی دانم
دردیست مرا در دل ، باور نکنی دانم

خیره چه سر اندازم بر خاك سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه باین زودی
عمری شد وزین وعده کمتر نکنی دانم

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت
خود دست بخون من ، هم‌تر نکنی دانم

گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم

هان‌ای دل خاقانی‌سر در سر کارش کن
الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

بخت خفته

بختی دارم چوچشم خسرو همه‌خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

درد عشق

دردیست‌درد عشق که درمان‌پذیر نیست
ازجان گزیرهست‌وزجانان گزیر نیست

شب نیست تا ز جنبش زنجیر مار او
حلقه دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست

گفتا بروزگار بیابی وصال ما
منت پذیرم از چه مرا دلپذیر نیست

دل بر امید وعدهٔ او چون توان نهاد
چون‌عمر پایدار و فلك دستگیر نیست

بار عتاب او نتوانم کشید از آنك
دلرا سزای هودج او بارگیر نیست

پیکار ماند شست غم او که بر دلم
از بسکه‌زخم هست دگرجای تیر نیست

اندر جهان چنانکه جهانست در جهان
او را بهر صفت که بجائی نظیر نیست

خود پرده‌ام دراندو خود گویدم که‌هان
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

او را نظیر هست بخوبی در این جهان
خاقان اکبر است که او را نظیر نیست



نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در سال ۵۳۵ هجری در شهر گنجه از حوالی آذربایجان متولد گردید.

وی در ردیف گویندگان و سخنوران بزرگ و بنا بقول استاد هند وحیددستگردی، اهل قم وشهیر به گنجوی است.

شهرت عمده‌ی نظامی مربوط بخمسه یا پنج گنج اوست که در حدود بیست و هشت هزار بیت شعر داردو عبارتند از **مخزن‌الاسرار**، **خسرو شیرین**، **لیلی مجنون**، **هفت پیکر** و **اسکندر نامه**.

نظامی در داستان سرائی استادی مسلم است و در آثار او نکته‌های تاریخی و پندهای سودمند اخلاقی یافت میشود و میتوان گفت که بعد از فردوسی در داستانسرائی بر همه شعرا دراین فن برتری دارد، هنر خاص اودر داستان های بزمی است.

نظامی علاوه بر فنون ادب، در علوم متداول عصر خودمتبحر بود و خصوصاًدر نجوم مهارت بسیار داشت.

این شاعر بزرگ در سال ۵۵۹ هجری درگذشت و در خارج شهر گنجه مدفون گشت.

توحید باریتعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاك ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قائم ،چو تو قائم بذات

آنچه تغیّر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملك تعالی و تقدس تراست

روشنی عقل بجان داده یی — چاشنی دل بزبان داده‌یی

تا بتو اقرار خدائی دهند — بر عدم خویش گوائی دهند

منزل شب را تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری

غمزه‌ی نسرین نه ز باد صباست — از اثر خاك تواش توتیاست

بنده «نظامی» که یکی گوی تست — در دوجهان خاك سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از دام غم آزاد کن

جوانی

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

تنم گونه‌ی لاجوردی گرفت — گُلم سرخی انداخت، زردی گرفت

گفتگوی خسرو با فرهاد

بهر نکته که خسرو ساز میداد — جوابی همچو گوهر باز میداد

نخستین بار گفتش از کجائی — بگفت از دار ملك آشنائی

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زیم بیجان شیرین
بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا جان مده، دل بس که با اوست بگفتا دشمنند این هردو بیدوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی در گذرگاه که مشکل میتوان کردن بر آن راه
میان کوه راهی کند باید چنان کامد شدن ما را بشاید
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین خدمت بجا آورده باشم
دل خسرو، رضای من بجوید بترك شکر شیرین بگوید
بتندی گفت آری شرط کردم وگر زین شرط برگردم، نه مردم
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
بکوه انداختن بگشود بازو همی ببرید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت می‌سفت ز حال خویشتن با کوه می گفت:
که ای کوه از چه داری سنگ خاره جوانمردی کن و شو پاره پاره
بشب تا روز گوهر بار بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی
بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور

مرگ لیلی و مجنون

در معرکه ی چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی افتاد بچاه دردمندی

گرمای تموز ژاله را برد | باد آمد و برگ لاله را برد
بالین طلبید زاد سروش | وز سرو فتاده شد، تذروش
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد
چندان جگر نهفته خوردم | کز دل بدهن رسید دردم
در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم | وز دوری دوست مرده باشم
خون کن کفنم که من شهیدم | تا باشد رنگ، روز عیدم
آواره‌ی من چو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوکواری | آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند | مه جوید لیك خاك بیند
یار است و عجب عزیز یاراست | از من بهر تو یادگار است
من داشته ام عـزیزوارش | تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دلگیر | آن لحظه که می بُرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد | بر یاد تو جان پاك میداد
وآن لحظه که در غم تو می‌مرد | غمهای تو راه توشه می‌برد
چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید و زود جان داد
خاتون حصار شد حصاری | آسود، غم از خزینه داری

✡✡✡

طغرا کش این مثال مشهور | بر شقه چنان نبشست منشور
کز حادثه‌ی وفات آن ماه | چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست | بی گریهٔ تلخ در جهان کیست؟
آمد سوی آن حظیره جوشان | چون ابر شد از درون خروشان
از دیده‌چو خون سرشك ریزان | مردم ز نفیر او گریزان
وانگاه بدخمه سر فرو کرد | میگفت و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان، جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی؟
چونی ز گزند های این خار — چون میگذرانی اندر این غار؟
در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت درون جانی
با تربت آن بت وفادار — گفتی غم دل بزاری زار
روزی دو سه باسگان آن ده — میزیست چنانکه مرگ از و به
گه قبله ز گور یار میساخت — گاه از پس گور دشت میتاخت
در دیده‌ی مور بود جایش — وز گور بگور بود پایش
واخر چو بکار خویش درماند — او نیز رحیل نامه برخواند

✿✻✿

انگشت کش سخن سرایان — این قصه چنین ببرد پایان
کان سوخته خرمن زمانه — شد خرمنی از سرشك دانه
زانحال که بود زار تر گشت — بیزور تر و نزار تر گشت
نالنده ز روی دردناکی — آمد سوی آن عروس خاکی
بیتی دو سه زار زار برخواند — اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفرید ست — سوگند بهر چه بر گزیدست
کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی — و آباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر — وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر، آورد — ایدوست بگفت و جان بر آورد!

✻✻✻

مجنون زجهان چو رخت بر بست — از سر زنش جهانیان رست
تا سود در این سرای پر دود — چون خفت مع الغرامه آسود

افتاده بماند هم بر آن حال
یك ماه و شنیده‌ام که یکسال

آوازه روان شده بهر بوم
شد در عرب این فسانه مرسوم

خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله درد ناکان

رفتند و در او نظاره کردند
دل خسته و جامه پاره کردند

در گریه شدند سوکواران
کردند بر او سرشك باران

پهلوگه دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند

بودند در این جهان بیك عهد
خفتند در آنجهان بیك مهد

آنروضه که رنگ بوستان بود
حاجتگه جمله دوستان بود

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی

بزرگی

دلا تا بزرگی نیاوری بدست
بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید در این دسترس
بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی! تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یا کرد
همه گفته‌ی خویش بر باد کرد

سخن گفتن آنگه بود سودمند
کز آن گفتن آوازه گردد بلند

چودر خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه گردد نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

راز جهان

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگری است
سراپرده‌یی این چنین سرسری است

دراین پرده یکرشته بیکار نیست
سر رشته بر کس پدیدار نیست

بیوفائی دنیا

خیزو بساط فلکی در نورد | زانکه وفانیست در این تخته زرد
نقش مراد از در وصلش مجوی | خصلت انصاف زخصلش مجوی
پای در این بحر نهادن که چه | بار در این موج گشادن که‌چه ؟
باز ببط گفت که صحرا خوشست | گفت‌شبت خوش که‌مرا جاخوشست
ایکه براین کشتی غم جای‌تست | خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد | نان ندهد تا که بآبت دهد
کنج امان نیست در اینجا کدان | مغز وفانیست در این استخوان
نیست یکی ذره جهان نازکش | پای زانبازی او باز کش
آنچه براین مائدهٔ خرگهی‌است | کاسهٔ آلوده و خوان تهی است
هر که در او دید، دهانش بدوخت | هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه درمحمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که‌ازین کاسه‌یك انگشت خورد | کاسهٔ سر، حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله در این ده صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود سازد و میخانه‌را | باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود | خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده‌ای | نزشکم خود بدر آورده ای
خط بجهان در کش و بی‌غم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیه‌ی دیو سار | دوزخ محرور کش تشنه خوار
کآب جگرچشمهٔ حیوان اوست | چشمه خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی‌نمکان را شراب | شور نمك دیده در او چون کباب
آب نه و زین نمك آبگون | زهرهٔ دل آب و دل زهره خون


۱۳۳۹

مولوی

مولانا جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین مشهور بمولوی از عرفا و علماو شعرای بزرگ ایران بشمار میرود .

وی درسال ۶۰۲ هجری قمری در شهر بلخ متولدگردید . در چهارده سالگی ، پدر وی بعلت رنجشی که‌از سلطان محمد خوارزمشاه‌حاصل کرده بود بعزم زیارت خانه‌ی خدا با خاندان خود از بلخ مهاجرت‌کرد و در نیشابور بزیارت شیخ فریدالدین عطار ، عارف مشهور قرن هفتم شتافت و جلال‌الدین را نیز همراه برد ، عطار در حق جلال‌الدین دعاکرد و مثنوی اسرار نامه‌را بوی هدیه نمود . **بهاءالدین ولد** از خراسان عازم بغداد شد و ازآنجا بمکه رفت و پس از زیارت خانه‌ی خدا قصد شام‌کردو مدتها درآنجا اقامت‌گزید و بعد بدعوت **علاءالدین کیقباد** بقونیه رفت و بارشاد خلق پرداخت تاآنکه در سال ۶۲۸ از جهان رفت .

پس ازوی جلال‌الدین درسن ۲۴ سالگی بجای پدر نشست و بارشاد مردم همت‌گماشت تا اینکه در سال ۶۴۲ هجری به **شمس‌الدین محمد بن ملکداد** مشهور به **شمس تبریزی** برخورد و پس از این دیدار در اثر افادات معنوی شمس ، روش مولانا دگرگون‌گردید و بطور کلی زندگانی مولانا پس از ملاقات شمس تقریباً وقف سرودن شعر و ارشاد خلق گردید .

ازآثار منظوم او **کتاب مثنوی و دیوان غزلیات و رباعیات** است . تألیفات مشهور او عبارتند از : **کتاب فیه ما فیه و مجالس سبعه ومکتوبات** که‌جزو آثار جاودانی ادبیات و زبان فارسی بشمار میآیند . مولانادر سال ۶۷۲ هجری بعالم باقی شتافت ودر شهر **قونیه** مدفون‌گردید .

می صفا

بېندگان صفا جز می صفا مدهید | چومیدهید ، بدیشان جداجدا مدهید
شراب حاضر ومعشوق مست ومن عاشق | اگر حریف شناسید، جز بما مدهید

انسانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که سایه‌ی سلطانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی | بر من بوز که مژده‌ی ریحانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا ها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود | آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان، شدم ملول | آن‌های وهوی نعره‌ی مستانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار | رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم: که «یافت‌می‌نشود جسته ییم ما» | گفت: آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل ، اما ز رشك عام | مُهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

جلوه معشوق

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید؟ | معشوق همین جاست بیائید بیائید!

معشوق تو همسایه‌ی دیوار بدیوار / در بادیه‌سر گشته شما در چه هوائید؟
گر صورت بی صورت معشوق ببینید / هم‌حاجی وهم کعبه و هم‌خانه شمائید
صد بار از این راه بدان خانه برفتید / یك بار ازین خانه براین بام برآئید
گرقصد شمادیدن آن خانه‌ی جانست / اول رخ آئینه بصیقل بزدائید
احرام چو بستید از آن خانه برستید / از فرقه‌ی ناموس بکلی بدر آئید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگوئید / از خواجه آن خانه نشانی بنمائید
کودسته یی از گل اگر آن باغ بدیدید؟ / کو گوهری ازجان اگر از بحرجدائید؟
بااین همه آن رنج شما گنج شما باد / افسوس که بر گنج‌شما، پرده شمائید
روبند گشائید ز سر پرده‌ی اسرار / پس‌خویش بدانید که سلطان، نه گدائید
گنجید نهان گشته‌دراین‌توده‌ی پرخاك / چون‌قرص قمر، زابرسیه باز برآئید

سلام دل

حلقه زدم بدر شبی در هوس سلام دل / بانگ‌رسید «کیست آن؟» گفتم: «من‌غلام‌دل»
شعله‌ی نورآن قمر، میزد از شکاف در / بردل و چشم رهگذر ازبرسقف وبام‌دل
از تف نور روی دل پرشده بود کوی‌دل / کوره‌ی آفتاب ومه، گشته کمینه‌جام‌دل
نور گرفته‌ازبرش، کرسی‌وعرش اکبرش / روح نشسته بردرش، می‌نگرد پیام دل
نیست‌قلندر آن‌پسر، کو بتو گفت مختصر / جمله نظر بودنظر، در خمش کلام دل
جمله‌ی کون،مست‌دل، گشته‌ز بون‌دست‌دل / مرحله‌های نه‌فلك، هست یقین بکام‌دل

ترانه عشق

دیدم نگار خود را میگشت گردخانه / برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمه‌ی‌چو آتش میزدترانه‌ی‌خوش / مست وخراب ودلکش‌ازباده‌ی شبانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی / مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه روئی در دست او سبوئی / ازگوشه‌یی در آمد بنهاد در میانه
پر کردجام اول زان باده‌ی چومشعل / درآب هیچ دیدی کاتش زند زبانه ؟ !

بر کف نهاده آن را از بهر عاشقان را — آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بسته نگار از وی اندر کشید آن‌می — شد شعله‌ها از آن‌می بر روی و سر روانه
میدید حسن خود را میگفت نیك و بد را — نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

نوای نی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بد حالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست — لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست — لیك کس را دید جان، دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی، حدیث راه پر خون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یکدهان پنهانست در لبهای وی
یك دهان نالان شده سوی شما — های و هوئی در فکنده در شما؟
لیك داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبانرا مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله‌ی نی را ثمر — «نی» جهانرا پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گورو! باك نیست — تو بمان، ای آنکه چون تو پاك نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

محتسب و مست

محتسب در نیمشب جائی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی‌مستی چه‌خوردستی بگو — گفت از آن خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست ؟ — گفت از آنکه خورده‌ام، گفت آن خفیست

گفت آنچه خورده‌یی خود چیست آن — گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب — ماند چون خر، محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت: گفتم آه کن ، هو میکنی ؟ — گفت: من شادم تو از غم دمزنی؟

آه از درد و غم و بیدادیست — هوی هوی می کشان از شادیست

محتسب گفت این ندانم، خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز و تا زندان بیا

گفت مست، ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی — همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی — هم نذورات همه روزه بدی

بگذر از من زانکه گم کردی توراه — بازجو ریش و بزرگ خانقاه

علم و گمان

علم را دو پر، گمانرا یك پراست — ناقص آمد ظن بپرواز ابتراست

مرغ یك پر زود افتد سرنگون — باز برپرد دوگانی یا فزون

می فتد ، می خیزد آن مرغ گمان — با یکی پر ، بر امید آشیان

چون زظن وارست وعلمش رو نمود شد دو پر آن مرغ و پرها وا گشود
بعد از آن **یمشی سویاً مستقیم** **نی علی وجهه مکباً او سقیم**
با دو پر برمی پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر، بی قال وقیل
گر همه عالم بگویندش توی بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همی گویند او را گمرهی کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت گویدش با گمرهی یاری وجفت
هیچ یکذره نیفتد در خیال مطمئن و موقن و بی احتیال

آبادانی

آن یکی آمد زمین رامیشکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین راازچه ویران میکنی می شکافی و پریشان میکنی ؟
گفت : ای ابله برو برمن مران تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش چغز کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا کی رود سوزش، کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را کس زند آن درزی علامه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را بردریدی چه کنم بدریده را؟ !
هر بنای کهنه کآبادان کنند نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد وقصاب هستشان پیش از عمارتها خراب
آن پلیله و آن بلیله کوفتن ز آن تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زان خوان ما

عزت و خواری

گفت پیغمبر که براین سه گروه[1] رحم آرید ار ز سنگید، ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد وانکه بد با مال و بی دینار شد

وآن سوم، آنعالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وابرید نو بریده جنبد اما، نی مدید

هرکه از جام الست او خورد پار هستش امسال آفت رنج خمار

وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود کی مر او را حرص سلطانی بود

توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید، که گم کرده است راه

صیقل تن

هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالا تر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پرصور اندر او هرسو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورت‌ها توانَدید اندر او

گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل، گیره است

تا در او اشکال غیبی رو نهد عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق که بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌یی ای بی نماز وآن هوارا کرده‌یی دو دست باز

---

۱ - در معنی حدیث نبوی، ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال.

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کایینه ی غیبی بدی / جمله صورت‌ها دراو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این برد **یسعون فی الارض فساد**
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب ، ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندراو بین ماه واختر درطواف
زانکه مردم هست همچو آب جو / چونکه شد تیره نبینی قعر او
قعرجو پر گوهراست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و تاب
حاصل آنکه کم مکن ای بیسرور / صیقلی ، والله اعلم بالصدور

شرح عشق

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سرو گرزان سراست / عاقبت ما را بدانشه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح وبیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن دروصف اینحالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل درشرحش چوخردر گل بخفت / شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید ازوی ، رخ متاب
از وی ارسایه نشانی می دهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

فنا

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ، ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی زمردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایك بال و پر
بار دیگر از ملك پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

جلوه دلدار

شور عجبی در سر ما میگردد دل مرغ شدست و در هوامیگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد دلدار مگر در همه جا میگردد

گریز پائی

یاران یاران ! ز همجدائی مکنید در سر هوس گریز پائی مکنید
چون جمله یکید، دو هوائی مکنید فرمود وفا ، که بیوفائی مکنید !

سلام بر غم

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم ! که هزار آفرین برغم باد

آه دلسوختگان

سوز دل عاشقان شرر ها دارد درد دل بیدلان اثرها دارد
نشنیدستی که آه دلسوختگان برحضرت رحمتش گذرها دارد

حرمت غم

گفتم چشمم، گفت: بر اهش میدار گفتم جگرم، گفت: پر آهش میدار
گفتم که دلم، گفت: چه داری دردل؟ گفتم غم تو ، گفت، نگاهش میدار

رسوائی

گفتم چشمم، گفت: که جیحون کنمش گفتم که دلم، گفت: که پر خون کنمش
گفتم که تنم، گفت: در این روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش



عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص **بعراقی** در سال ۶۱۰ هجری در یکی ازدهکده های اراك متولدگردید .

عراقی تا سن ۱۷ سالگی در همدان زیست و بکسب علوم مشغول بود ، گویند در این سن بر علوم چندی از معقول و منقول مسلط گردید .

در حدود سال ۶۲۷ از همدان عازم هندوستان گردید و در سال ۶٤۱ در حلقه مریدان بهاءالدین ذکریای ملتانی در آمد .

پس از مرك بهاءالدین از عمان بحج رفت و سپس از آنجا قصد روم کرد و درقونیه بخدمت شیخ صدرالدین قونوی رسید و درهمین زمان «لمعات» را نوشت . پس ازچندی از قونیه بشهر توقاب و سینوب و از آنجا بمصررفت ، در مصر ، ملك ظاهر رکن الدین مقام پیشوائی مشایخ تصوف مصر را باو داد . چندی نگذشت که قصد دمشق کرد و درآنجا مقامی شایسته یافت لیکن مدتی نگذشت که بیمار گردید و در هشتم ذی القعده سال ۶۸۰ هجری بسرای باقی شتافت و درجبل صالحیه دمشق در قفای مرقد شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید. عراقی درسرودن ترجیع بند ورباعی و قصیده خصوصاً غزلهای شورانگیز عاشقانه وعارفانه استادی مسلم بشماراست و نیز لمعات وی یکی از شاهکارهای بزرك نثر فارسی است .

غم و شادی

غم ، گرد دل پر هنران میگردد　　شادی ، همه بر بی خبران میگردد

زنهار ! که قطب فلك دایره وار　　در دیده‌ی صاحب نظران میگردد

زلف نگونسار

ساقی ز شکرخند شراب طرب انگیز　　درده ، که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم زرخسار، دو صد شمع برافروز　　و زلعل شکربار ، می و نقل فروریز

هرساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز　　هردم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز

آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد　　او را بسر زلف نگونسار در آویز

و آن جان که بدام سر زلف تو درافتاد　　قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست　　از خانه برون آ ، بنشان شورشغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند　　کی تو به کنم از می ناب طرب انگیز

ای فتنه ، که آموخت ترا کز رخ چون ماه　　بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز ؟

خواهی که بیابی دل گم کرده «عراقی»　　خاك در میخانه بغربال فروبیز

روی دلدار

تماشا میکند هردم دلم در باغ رخسارش　　بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش

دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار سودائی　　همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش باشد دل آن لحظه که در باغ جمال او　　گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز گفتارش

گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او گه از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشائی تواند بود در عالم که بیند دیده‌ی عاشق بخلوت روی دلدارش
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم که تا روز قیامت هم نخواهی یافت، هشیارش
بهار و باغ و گلزار «عراقی» روی جانانست ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

زنگ دل

بکشم بناز روزی، سر زلف مشک رنگش ندهم ز دست این بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم بمراد اگر بترسم، ز دو چشم شوخ و شنگش
سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گذارم، همه شب در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش[1]
بروم ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش
ز لبش عتاب، یارب، چو خوشست. صلح او خود بنگر چگونه باشد. چو چنین خوشست جنگش
دلم آینه‌ست و در وی، رخ او نمی نماید نفسی بزن «عراقی» بزدا بناله زنگش

آرزوی مرگ!

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ ای مرگ! بسوی من کن آهنگ
بازم خر، ازین غم فراوان فریاد رسم؛ ازین دل تنگ
تا چند آخر امید، یابیم؟ تا کی بامید بوی یا رنگ
کی بو که ز خود خلاص یابم فارغ گردم ز نام و از ننگ
افتادم در خلاب محنت افتان خیزان، چو لاشه‌ی لنگ
گر بر در دوست راه جویم یک گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی در دیده من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست چون در نگرم روم چو خرچنگ

---

۱ ـ (تنگ شکر) به فتح ت به معنای بار و لنگه آمده است

ور زانکه بسوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ
دارم گله ها ؛ ولی نه از دوست — از دشمن پر فسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست — با خود بود ، اربود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقیست — کو بر تن خود نگشت سرهنگ

خورشید وجود

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود بر جهان تافت — گشت آن همه نقشها مشکل
یك روی و هزار آینه بیش — یك مجمل واین همه مفصل !
بگذر تو از این قیود مشکل — تا مشکل تو شود همه حل
هست این همه نقشهاو اشکال — نقش دومین ، چشم احول
در نقش دوم اگر ببینی — رخساره ی نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود — یابی همه چیزها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی — گشتی همه مشکلات منحل

کوی یار

خیز تا قصد کوی یار کنیم — گذری بر در نگار کنیم
روی در خاك کوی او مالیم — و ز غمش ناله‌های زار کنیم
بزبانی که بیدلان گویند، — رمز کی چند ، آشکار کنیم
هجر اورا که جان ما خون کرد — بکف وصل در سپار کنیم
حاش‌لله ، کز و کنیم گله — گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او سازیم — ترك تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم — دست با دست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد — ما بشکرانه جان نثار کنیم

عشق رویش چو پرده بر گیرد گر نمیریم پس چه کار کنیم؟

از «عراقی» چو رو بگردانیم روی در روی غمگسار کنیم

با که گویم؟

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟ ز غصه می بمیرم، با که گویم؟

ز هجر یار گریانم ندانم که دامان که گیرم، با که گویم؟

ز جورش در فغانم، چند نالم؟ گذشت ازچه نفیرم، با که بگویم؟

مرا از خود جدا دارد نگاری که‌نی ازوی گزیرم، با که گویم؟

ببوی وصل او عمرم بسر شد فراقش کرد پیرم، با که گویم؟

شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم؛ با که گویم؟

مرا خلقان توانگر می شمارند من مسکین فقیرم، با که گویم؟

چنان سوزد مرا تاب غم او که گوئی در سعیرم، با که گویم؟

هر آن غم کز فراقش بر من آید بدیده میپذیرم، با که گویم؟

یار نادیده

ای دوست بیا که ما ترائیم بیگانه مشو که آشنائیم

رخ باز نمای تا به بینیم در باز گشای، تا در آئیم

هر چند نئیم در خور تو لیکن چه کنیم؟ مبتلائیم

چون بی تو نه ییم زنده یك دم پیوسته چرا ز تو جدائیم

چون عکس جمال تو ندیدیم بر روی تو شیفته، چرائیم

آن کس که ندید، روی خوبت در حسرت تو بمرد، مائیم

مائیم کنون و نیم جانی بپذیر ز ما که بی نوائیم

تا دور شدیم از بر تو دور از تو همیشه در بلائیم

بس لایق و در خوری تو مارا هرچند که ما ترا نشائیم

آنچ از تو سزد بجان ما کن — نه آنچه که ما بدان سزائیم
هم زان توییم هرچه هستیم — گر محتشمیم و گر گدائیم
از عشق رخ توچون «عراقی» — هردم غزلی دگر سرائیم

چشم ساقی

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را — شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد — شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی — کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام بگرفت — ز بس دلها که بی آرام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند — بیك جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نُقل مستان از لب و چشم — مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب کز در صد آفرین است — نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیك و بد را جای دادند — بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند — بدل زابرو دو صد پیغام کردند
چوخود کردند از خویشتن فاش — «عراقی» را چرا بدنام کردند؟!

خنده صبح

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیده‌ی پرخون ودل بریان یافت
هرشام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندیدمرا گریان یافت

گهرافشانی

دل در غم تو بسی پریشانی کرد — حال دل من چنانکه میدانی کرد

دور از تو نماند در جگر آب مرا   از بسکه دوچشمم گهرافشانی کرد

آرزوی خام

مسکین دل من که بی سرانجام بماند   در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت   سوداش بپخت و آرزو خام بماند

دفتر عمر

از روز وجودم شفقی بیش نماند   وز گلشن جانم ، ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی بیش نماند   دریاب که از من رمقی بیش نماند

نشان دوست

ای جان جهان، ترا زجان می طلبم   سر گشته ترا گرد جهان می طلبم
تو در دل من نشسته یی فارغ و من   از تو ز جهانیان نشان می طلبم

راه خطا

عمریست که در کوی خرابی رفتم   در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را   دریاب که گر تو در نیابی ، رفتم
ای یاد رخ تو کرده هر دم شادم   یکدم رخ تو نمیرود از یادم
با یاد توای دوست همی بودم خوش   زاندم که ز نزدیك تو دورافتادم

راز آرزو

آن وصل تو باز آرزو میکنمدم   گفتن بتو راز آرزو میکنمدم
خفتن ببرت بناز تا روز سپید   شبهای دراز آرزو میکنمدم



سعدی

مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله معروف به «سعدی» شیرازی ، از شعرا و ادبای بزرگ قرن هفتم بشمار است و آثار او از بزرگترین آثار جاویدان زبان پارسی است.
دربارهٔ تخلص او بسعدی ، گویند چون آغاز ظهورش در زمان **سعد بن زنگی** بوده است ، از این نظر سعدی تخلص کرده است .
از آثار وی **کتاب گلستان** حاوی اندرز و دستور العملهای حکیمانه بنثر و نظم و **کتاب بوستان** یا **سعدی‌نامه** بنظم مشهور است .
سعدی درسال ۶۹۱ هجری درگذشت ودرشیراز مدفون گردید .

در ستایش یزدان

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار و حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
سیرت خوب آفرید و صورت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ، ماهی دریا !

قسمت‌خود میخورند ، منعم‌ودرویش
روزی خود می‌برند ، پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند
دربن چاهی بزیر صخره‌ی صما

جانور از نطفه میکند ، شکراز نی
برگ تر ازچوب خشك وچشمه‌زخارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانه ی خرما

از همگان بی نیاز و برهمه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا

«سعدی» از آنجا که‌فهم‌اوست‌سخن‌گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

پیغام آشنا

ازهرچه‌میرودسخن دوست خوشترست
پیغام آشنا ؛ سخن روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب‌شنیده‌یی؟
من در میان جمع‌و دلم‌جای‌دیگرست!

شاهد که در میان نبود ، شمع گو بمیر
خورهست ، اگرچراغ نباشدمنورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست

کاش آن بخشم رفته‌ی ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده‌ی مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت دود مجمرست

شبها که بی‌توام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم، روز محشرست

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوب‌روی، چه محتاج زیورست

«سعدی» خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که بر دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

نقش نگین

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه در پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است؟

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم زخلق و فایدتی نیست
گوشه‌ی چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی‌تو صبورم
گر نفسی میزنم ز باز پسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ بر آمد که غارت دل و دین است

سیم وزرم گو مباش و مکنت و اسباب
روی تو خواهم که ملک روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی از آن پس که راه کوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

نسیم گل

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌یی بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

برون نمی رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندرمیان خانه‌ی‌ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه‌دشمن شود بدولت‌دوست — خبر ندارم ازایشان که درجهان‌هستند
مثال راکب‌دریاست‌حال کشته‌ی‌عشق — بترك بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی ،میوه‌یی‌نمی آری؟! — جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بعالم دیوانگان ندانستند

کاروان

ی ساربان آهسته ران ،کارام جانم میرود — وآندل که با خود داشتم ، با دلستانم میرود
من مانده‌ام‌مهجورازو، بیچاره و رنجورازو — گوئی که‌نیشی‌دور ازو ، دراستخوانم میرود
گفتم: بنیرنگ و فسون، پنهان کنم‌ریش‌درون — پنهان نمی‌ماندکه خون ، برآستانم میرود
محمل بدارای ساربان ، تندی‌مکن‌با کاروان — کز عشق‌آن‌سرو روان ،گوئی روانم میرود
برگشت‌یارسرکشم ، بگذاشت عیش‌سرخوشم — چون‌مجمری‌پرآتشم ، کز سر ،دخانم‌میرود
باآن همه بیداد او ، وین عهد بی‌بنیاد او — در سینه دارم یاد او ، یابرزبانم میرود
بازآی و بر چشمم‌نشین ، ایدلستان نازنین — کاشوب و فریاد از زمین ، برآسمانم میرود
در رفتن‌جان ازبدن ،گویندهر نوعی‌سخن — من‌خود بچشم‌خویشتن ، دیدم که‌جانم‌میرود
سعدی‌فغان از دست ما ، لایق‌نبود ای بیوفا — طاقت نمیارم جفا ،کار از فغانم میرود

بالین عافیت

مگر نسیم صبا بوی یار من دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده‌اند لاله و گل — مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان‌راه‌سلامت‌ز من‌مپرس که‌عشق — زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا!توئیکه عارض‌تو — طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگرسرمن وبالین‌عافیت ، هیهات — بدین‌هوس که‌سرخاکسارمن‌دارد
بهرزه در سراو روزگار کردم‌و او — فراغت‌ازمن‌و ازروزگار من‌دارد
مگر بدرددلی باز مانده‌ام یا رب؟ — کدام دامن همت غبار من دارد ؟
بزیربارتو ، سعدی‌چوخربگل‌درماند — دلت‌نسوخت که‌بیچاره‌بارمن‌دارد؟

دیدار

از در درآمدی و من ار خود بدر شدم — گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه، تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش از آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم: ببینمش، مگرم درد اشتیاق — ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت — کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان — مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من — من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو «سعدی» چه زرد کرد — اکسیر عشق برمسم افتاد و زر شدم

آرزوی دوست

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان، که خاك کوی تو باشم
علی‌الصباح قیامت که سر زخاك بر آرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم — ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم، روان بسوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن — وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

علم و عمل

از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی، از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی ، بصورت انسان مصوّری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده ؟ — چشم از برای آن بود آخر که بنگری

شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه ، با شمع گفت :
که من عاشقم ، گر بسوزم رواست — ترا گریه وسوز وزاری چراست ؟
بگفت : ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی ! عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تاسر بسوخت
همه شب دراین گفتگو بود شمع — بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره یی — که ناگه بکشتش پریچهره یی
همی گفت و میرفت دودش بسر — که اینست پایان عشق ای پسر !

خواب نوشین

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه می کنم نمانده کسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین و بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
واندگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار نا پایدار ، دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی بباید مرد خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد زپس ، توپیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
چار طبع مخالف و سرکش چند روزی بوند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب جان شیرین بر آمد از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد خوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند «سعدی» بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو

حس برتری

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
جهود گفت به توراة میخورم سوگند اگر دروغ بگویم چو تو مسلمانم!
به طعنه گفت مسلمان گر این قبالهٔ من دروغ هست خدایا جهود میدانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم

عهد دوست

آندوست که عهد دوستاران بشکست میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد از این بخوابم بینی پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

پند پیر

یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند



شیخ عطّار

محمدفریدالدین عطار دراواخر دوره‌ی سلجوقیان در شهر نیشابور متولدگردید. در ایام جوانی بمشهد رفت و سپس‌از آنجا ببعضی شهرهای شمالی ایران و همچنین هند و ماوراء النهر و عراق و دمشق و مصر مسافرت کرد و بزیارت خانه‌ی خدا توفیق یافت . در تمام این مدت با بزرگان صوفیه مجالست و معاشرت داشته از محضر آنان کسب فیوضات میکرد .

از بزرگان صوفیه که در زمان او میزیست **نجم الدین کبری** بود که عطار درباره‌ی وی میگوید :

این چنین گفته است نجم الدین ما — آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او — وز جهان جان و دل ، پیغام او

عطار را میتوان از گویندگان بزرگ متصوف بشمار آورد و اشعار وی میرساند که گذشته از درك مبانی تصوف ، خود نیز در این راه مجاهدت کرده ، مولانا در مورد مقام معنوی او میگوید :

هفت شهر عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یك کوچه ییم

عطار دارای آثار منظوم و منثوربسیار است ، مهمترین آثار منظوم او عبارتنداز: **منطق الطیر** ، **الهی نامه** ، **اسرار نامه** ، **مصیبت نامه** ، **خسرو نامه** ، **مظهرالعجایب** ، **لسان‌الغیب** ، **دیوان غزلیات و ترجیعات و قصاید** وبزرگترین تألیف منثور وی کتاب **تذکرةالاولیاء** است که در شرح حالات و کرامات بزرگان صوفیه است .

این شاعر و عارف بزرگ در اواسط نیمه‌ی اول قرن هفتم بدرود حیات گفت ودر جنوب نیشابور مدفون گردید .

دریغا !

ندارد درد ما درمان دریغا / بماندم بی سر و سامان دریغا
درین حیرت، فلکها نیز دیریست / که میگردند سر گردان دریغا

ره عشاق

ره عشاق راه بی کنارست / ازین ره‌دور ، اگر جانت بکارست
وگر سیری زجان در باز جانرا / یکی جانرا عوض آنجا هزارست
وگر در یك قدم صدجان دهندت / نثارش کن که جانها بی‌شمارست
بهر وقتی که جانی بر فشانی / هزاران جان تو بر تو نثار ست
چه‌خواهی کرد خودرا نیم جانی / چو دایم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه / ز جرم خود همیشه شرمسارست
در آمد دوش دردل عشق جانان / خطابم کرد : کامشب روز بارست
کنون بی خود بیا تا بار یابی / که شاخ وصل بی باران ببارست
چوشد فانی دلت اندر ره عشق / قرار عشق جانان بی قرار ست
ترا اول قدم در وادی عشق / بزاری گشتنست ، آنگاه دارست
وزان پس سوختن تو هم تو بینی / که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی وذره گردی / برقص آیی که خورشید شکارست
ترا از کشتن و از سوختن هم / چه‌غم ؟ چون آفتابت غمگسارست
کسی سازد رسن از نور خورشید / که اندر هستی خود راهوارست

کسی کاندر وجود خویشتن ماند | مده پندش که بندش استوارست
درین مجلس کسی باید که چون شمع | سر ببریده ی او در کنارست
شبانروزی درین اندیشه «عطار» | چو گل در خون، چو نرگس بس نزارست

گوهر عشق

عشق را گوهر زکانی دیگر است | مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست | عشق ورزیدن بجانی دیگرست
عاشقی را خوش جهانست، ای پسر | وآن جهان را آسمانی دیگرست
گر چه عاشق با تو باشد درمیان | جای دیگر در بیانی دیگرست
کی کند عاشق نگاهی در جهان | زانکه عاشق را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان | زانکه عاشق را زبانی دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیك | هر گروهی را گمانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار | هر زمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم، برونست از مکان | لامکان او را نشانی دیگرست
جوهر «عطار» در سودای عشق | گویی آن از بحر کانی دیگرست

کمال محبت

واقعه عشق را، نیست نشانی پدید | واقعه یی مشکلست بسته دری بی کلید
تا که تویی، عاشقی از تو بباید درست | خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
پی نبری ذره یی ز آنچ طلب میکنی | تا نشوی ذره وار آنچ تویی ناپدید
واقعه‌یی بایدت تا بتوانی شود | حوصله‌یی بایدت تا بتوانی کشید
تا که نبینی جمال عشق نگیرد کمال | می‌شنوی وصف یار راست بباید شنید
کار کن ار عاشقی، بار کش ار مفلسی | ز آنکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر، در تو فتد آتشی | آتش او چون بجست سوخته‌یی بر گزید

درد نگو رنج بین ، آنچ همی پخته‌ام راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید
راستکه سلطان عشق خیمه برون زد بجان عشق: را اندر شکست عقل دم اندر کشید
هر تر و خشکم که بود باز بیك دم بسوخت پرده ززخ بر گرفت پرده‌ی ما بر درید
ای دل غافل مخسب، خیز که معشوق ما در بر آن عارفان پیش ز ما آرمید
تا دل « عطار » گشت بلبل بستان درد هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

صحبت نااهلان

هنگام صبوح آمد ، ای هم نفسان خیزید یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یکدم می درفکن ای ساقی، بامست میاویزید
جامی که تهی گردد، از خون دلم پر کن وانگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را آن خاك بچنك آرید، بر فرق فلك بیزید
یاران قدیم ما ، در موسم گل رفتند خون جگر خود را از دیده فروریزید
« عطار » گریزان شد از صحبت نااهلان گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

تربیت نفس

غرّه مشو گر ز چرخ ، کار تو گردد بلند زآنکه بلندی دهد ، تا بتواند فکند
چون برسد آفتاب در خط نصف النهار سر سوی پستی نهد ، در پیش افتد ببند
واقعه‌ی آدمی هست طلسمی عجیب کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند
هر که ببندی درست ، دم نزند جز بدرد وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیده‌ی بیننده داشت پستی وزردی گذاشت تا برهد از گزند
نرگس جون چشم داشت، پشت شد از بیم مرك سرو که آزاد بود ، گشت زغفلت بلند
بر سر خارت چو گل، عمر کم از هفته بیست پس تو زغفلت چو گل زر منمای و مخند
هین که سپیده دمید، گرد رخت همچو برف خیز که شد کاروان چند نشینی نژند

مرگ در آورد پیش، وادی صد ساله را — عمر تو افکند شست بر سر هفتادواند

صبحدم ار خنده زد روز تو تاریک شد — زآنکه دمت داد صبح، تا کندت ریشخند

آن شیر بادیه، بانك خری چون شنید — زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند

تو ز پی بانك و نام همچو شترمی روی — گر چه بباید شدن از در رومت بخند

نقش پلیدت سگی است لیك سگی شیر گیر — این سر سگك باز بر، همچو سر گوسپند

با تو گر این سگ کند عزم بگرك آشتی — بازی بُز می‌دهد تا کندت خوك بند

بر سر نفس ازهوی تاج منه چون خروس — ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته‌بند

طالب معنی ببین کز پی مطلوب خویش — این فلك خرقه پوش چند فلك راند، چند؟

هر سر ماهی فتد نعل سمندش براه — در مه نو کن نگاه، آنك نعل سمند

گر نه بسی زود نیز نعل سمند افکند — ورنه بسی عمر نیز تیز بتازد نوند

چونکه نیامد مراد روز قیامت ز یاس — پرده‌ی نه توی خویش پاره کندچون پرند

پرده چو برهم درید، هرچه همی جست یافت — شاخ تمنا برید، بیخ خودی را بکند

هر که چو چرخ فلك، هست ز خود در حجاب — نیست ز سرگشتگی جز فلك خود پسند

پرده‌ی هستی بدر تا برهی از بلا — زهر اجل نوش کن، تا ز نی آرند قند

درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس — زآنکه بسی درد را زهر بود سودمند

گوهر عالم تویی، در بن دریا نشین — پیش خسان همچو کوه پیش کمر برمبند

در صف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد — پای منه در رکاب دست مزن در کمند

خصم چو برگ رزان زرد بپا او فتاد — دست خوداز خون خصم سرخ مکن تابزند

عالم صغری بفرع؛ عالم کبری باصل — چشم و دل وجان تست کیست چو تو ارجمند

سجده ترا کرد آنك خیل ملایك بجمع — چشم بدان را بسوز بر سر مجمر سپند

هر که گهر آردش روح ملك از بهشت — شاید اگر ابلهی کان بکند در خرند

وانکه مسیح جهان هست نوآموز او — خوب نیاید از او خواندن پازند و زند

بس که ز«عطار»ماند نکته‌ی بکر ولطیف — لیك چه‌بودای دریغ کز همه نگرفت پند

نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم — باز رهانم از آنك، دست خوشم کرده‌اند



خواجو

کمال‌الدین ابوالعطاء محمود بن علی محمود مرشدی کرمانی متخلص بخواجو در سال ۶۷۹ هجری در کرمان تولد یافت .

خواجو گذشته از قصاید و مدایح ، غزلیاتی دلنشین و شیوا دارد و در این طرز پیرو شیخ سعدی است .

گوینده‌ی بزرگ حافظ شیرازی به تبعیت از سبك او تفاخر کرده و میگوید :

استاد غزل سعدی است پیش همه‌کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

خواجو غیر از دیوان اشعار ، مثنویاتی بسبك نظامی ساخته و خمسه‌یی بوجود آورده که **همای و همایون** و **گل و نوروز** و **کمال نامه** و **روضة الانوار** و **گوهر نامه** نام دارند .

خواجو در سال ۷۵۳ بدرود حیات گفت و در تنگ الله اکبر شیراز مدفون گشت .

سخن راست

سوز جگر شمع ، ز پروانه بپرس — وز باده پرستان ، ره میخانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه — جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

شب عاشق

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب — یا درآید زدر آن شمع شب‌افروز امشب
گر بمیرم بجزاز شمع کسی نیست که او — برمن خسته بگرید ز سر سوز امشب
مرغ‌شب خوان که دم‌از پردهٔ عشاق‌زند — گو، نوا از من شب خیز بیاموز امشب
چوشدم کشته‌ی پیکان خدنگ غم‌عشق — بردلم چند زنی ناوك دلدوز امشب
همچو زنگی بچه‌ی‌خال تو گردم‌مقبل — گر شوم برلب یاقوت تو پیروز امشب
هر که درشب‌رخ چون ماه توبیند گوید — روز عیداست مگر یا شب‌نوروز امشب
بی لب لعل و رخت خادم‌خلوتگه‌انس — گو صراحی منه و شمع بیفروز امشب
تا که آموختت از کوی و فا بر گشتن — خیزو باز آی علی رغم بدآموز امشب
بنشان‌شمع جگرسوخته‌را، گرچه کسی — می‌نشیناد بروز من بدروز امشب
اگر آن‌عهدشکن با تو نسازد «خواجو» — خون‌دل‌میخوروجان‌میده‌ومیسوزامشب
تا مگر صبح تو سر برزنداز مطلع مهر — دیده برچرخ چومسمار فرودوزامشب

پرسش و پاسخ

گفتا ، تو از کجائی کاشفته مینمائی ؟ — گفتم : منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا ، سرچه‌داری؟ کزسرخبرنداری — گفتم : برآستانت دارم سر گدائی

گفتا، کدام مرغی کزاین مقام خوانی ؟ گفتم : که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتا ، زقید هستی رومست شو که رستی گفتم : بمی پرستی جستم ز خود رهائی
گفتا، جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که تو به کردم از زهد و پارسائی !
گفتا ، بدلربائی ما را چگونه دیدی؟ گفتم : چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتا ، من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم گفتم : به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا ، چراچو ذره بامهر عشق بازی ؟ گفتم : از آنك هستم سر گشته‌ی هوائی
گفتا، بگو که «خواجو» درچشم ماچه بیند؟ گفتم: حدیث مستان سرّی بود خدائی

وصف محبوب

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی
چه شوی زدیده پنهان؟ که چو روزمینماید رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چو معنی لطیفی که مجرد از دلیلی تو چه آیتی شریفی که منزه از بیانی
ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده ز تو کی کنار گیرم که تو درمیان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف چو تو سیرتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه واشك میگون نکشد دل ضعیفم بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی
دل دردمند «خواجو» بخدنگ غمز دختی نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

اشك روان

دل در پی آن یار پسندیده برفت جان با دل پرخون جفا دیده برفت
اشکم که روان گشت و ز پیشم بدوید تا من مژه برهم زدم از دیده برفت

عالم افروز

چون روی تو خور بعالم افروزی نیست سروی چو قدت بباغ پیروزی نیست
ماهی تو و طلعتت ندیدم یك شب شمسی تو و صحبتت مرا، روزی نیست



حافظ

خواجه شمس الدین محمد متخلص به **حافظ** از شعرای نامدار زبان فارسی است و غزلیات وی در ردیف عالیترین اشمار عارفانه‌فارسی بشمار می‌رود .

چون قرآن راحفظداشت تخلص حافظ را اختیار نمود و خود دراین باره‌می گوید :

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ　　بقرآنی که تو در سینه داری

وی علاوه‌بر حفظ قرآن در حکمت و تفسیر دست داشت و اشعار او احاطه‌ی وی‌را بعلوم ادبی و عربی آشکار میسازد .

ظهورش در زمان شهریاران آل مظفر و **شاه شجاع** و **شاه شیخ ابوالسحاق اینجو** است و **شاه منصور** را در اشعار خود مدح گفته است .

پس از مرگ حافظ یکی از شاگردانش بنام **محمد گلندام** دیوانش را جمع و تدوین کرد .

حافظ در سال ۷۹۱ هجری بدرودحیات گفت‌و در شیرازمدفون گردید .

DATE LABEL

گردش روزگار

از چرخ بهر گونه همی دار امید — وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس ازسیاه ، رنگی نبود — پس‌موی سیاه من‌چرا گشت‌سپید؟!

غنیمت عمر

خوشتر زعیش‌وصحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست ؟ گوسبب انتظارچیست !
معنی آب زندگی و روضه ارم — جزطرف جویبارومی‌خوشگوارچیست؟
هروقت خوش که دست‌دهدمغتنم شمار — کس‌راوقوف نیست که انجام کارچیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوارخویش‌باش، غم‌روزگارچیست؟
راز درون پرده چه داند فلك ، خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟
مستور ومست هردوچواز یك قبیله‌اند — ما دل‌بعشوه‌ی که دهیم اختیار چیست!
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پرورد گار چیست؟
زاهدشراب کوثرو«حافظ»پیاله‌خواست — تا درمیانه خواسته‌ی کرد گار چیست!

می و معشوقه

گل دربرومی‌در کف ومعشوقه‌بکام‌است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ، ماه‌رخ دوست تمام‌است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام‌حرام‌است
گوشم همه‌برقول‌نی‌ونغمه‌ی‌چنگ‌است — چشمم همه بر لعل‌لب‌و گردش‌جام‌است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هرلحظه‌زگیسوی‌توخوشبوی‌مشام‌است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی؛ که مرا نام ز ننگ است
و ز نام چه پرسی؛ که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سر گشته و رندیم و نظر باز
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

«حافظ» منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یا سمن و عید صیام است

جام جم

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه، صد گونه تماشا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از آن نسخه محشّی میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت، آنروز که این گنبد مینا میکرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا یا میکرد

این همه شعبده‌ی خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

نخواهد ماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا! دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ایشمع ، وصل پروانه — که این معامله تاصبحدم نخواهدماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بردر کرمش کس دژم نخواهدماند
براین رواق زبر جد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهدماند
سرودمجلس جمشید، گفته‌اندآین بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه‌جای شکر وشکایت ز نقش نیك و بداست — که کس همیشه گرفتارغم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر« حافظ » — که نقش مهر و نشان ستم نخواهدماند

صبر و ظفر

برسر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ، ظلمت شب یلد است — نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا چه قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

شمع خلوت

تو همچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم — تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم
چنین که دردل من داغ زلف سر کش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یك نظر فکنی، خودفکندی ازنظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمیروی زبرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاك «حافظ» اگر یار بگذرد چو نسیم — ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

سرود شادی

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم وطرح نودر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاك وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کانشاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا باما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان راشکر در مجمر اندازیم

سخندانی وخوشخوانی نمی ورزند درشیراز
بیا «حافظ» که تاخودرا بملك دیگر اندازیم

روزگار

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه‌ی چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت
ولی نیست دروی مجال گرفت

فریب جهان قصه‌ی روشن است
سحر تاچه زاید شب آبستن است

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس برسر پل نگیرد قرار

همان منزل است این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش
کجاشیده آن ترك خنجر کشش

نه تنها شد ایوان وکاخش بباد
که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید باتاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

غم دل

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم دردل تنك من از آنست که نیست
يك دوست که بااو غم دل بتوان گفت



جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی بسال ۸۱۷ در ولایت جام خراسان متولد گردید ،
خود میگوید :

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی | که زد ز مکه بیثرب سرادقات جلال
ز اوج قلهٔ پروازگاه عز و قدم | بدین حضیض هوا ست کرده ام پر و بال

میتوان گفت که جامی از بزرگترین گویندگان و ادبای قرن نهم و آخرین شاعر بزرگ متصوفه میباشد .

از آثار منظوم جامی یکی دیوان اوست که شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات و مثنویات و مراثی و رباعیات است و دیگر هفت مثنوی او که بعنوان هفت اورنگ در مقابل خمسه نظامی سروده است و اسامی آنها **سلسلة الذهب** و **سلامان و ابسال** و **تحفة الاحرار** و **سبحة الابرار** و **یوسف و زلیخا** و **لیلی و مجنون** و **خردنامهٔ اسکندری** میباشد .

از آثار منثور او کتابهای **نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص** و **نفحات الانس** و **لوایح** و **لوامع** و **بهارستان** و **اشعة اللمعات** معروف است . جامی در سال ۸۹۸ هجری در هرات وفات کرد .

لوح جهان

گه باده و گاه جام خوانیم ترا — گه دانه و گاه دام خوانیم ترا

جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا؟

کامیابی

ساقی بیا که دور فلك شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگونه‌ی می در آر بمیدان کنونکه هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترك را به‌یك دو قدح مست کن چنان — کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب فتنه بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه گهی باده‌ی صبوح — بنگر وظیفه‌ی سحر و زاد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست — خامش مباد طوطی شکر کلام ما

دل رمیده

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سروقد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یاراست نقل و باده وجام — چو برك عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی وزهد زاهد چند — صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلك برشته‌ی امید، ار زند گرهی — گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب

بهردیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده‌ی ما را در آن دیار طلب

زجام می چو تراوقت خوش شود «جامی» — مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

دولت دیدار

ما امید از دوست ببریدیم و رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی
از همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب ، گه بپهلو گه بسر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را
روی خود بر خاك سائیدیم و رفت

پایبوس دوست بر ناید ز دست
پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

بحث !

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال وحرام بحث

زان زلف ورخ که حجت دور و تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی زرخ که بگو ترك بحث وصل
تا منع وارد است نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سرّ عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هردم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما ، بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

«جامی» حدیث لعل لبش گوی ، اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

کوی دوست

آن ترك شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هرجانبی که جلوه کنان روی می‌نهد
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گر داند آنچه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
« جامی » ملول‌شد ز رفیقان کوی زهد پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

تمنای دل

عیدست و دارد هرکسی عزم تماشائی دگر ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نباساید مرا زینها چه بگشاید مرا من عاشقم جائی دگر
نی ره مرا در خانه‌یی نی جای در کاشانه‌یی هرلحظه چون دیوانه‌یی گردم بصحرائی دگر
بگداخت ازغم‌جان وتن چندین نخواهم‌زیستن می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر
ازمن‌چه‌پرسی‌این‌وآن‌خواهی‌بخوان‌خواهی‌بران محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل می‌نهی برقامت سر و سهی گوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر
« جامی» نخواهدازتودل زیرا که درچین‌وچگل همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

نیمی راست نیمی کج

سر زلف که هست از باد نیمی راست نیمی کج بر آن رخسار وعارض باد نیمی‌راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده شود چون شاخ گل از بادنیمی‌راست نیمی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد که میخواند امام اوراد نیمی راست نیمی کج
درآن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم که چون‌می‌پروردشمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد بعاشق مژدهٔ بیداد نیمی راست نیمی کج
نماز من نیازآمد چه حاصل زآنکه در مسجد شوم برعادت زهاد نیمی راست نیمی کج
خیال قدو زلفت بست جامی در سخن زانرو ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

همدم دیرین

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این آیینه‌ی جمال خدائی نماست این
کردم بسی طفیل سگان بردر توجای هر گز نگفتیم‌چکست،از کجاست‌این
برسینه میزدم زغمت‌سنگ،هر که دید گفتا : بعشق سنگدلی مبتلاست این
هر گز نکردی از لب‌خودکام من روا ای بیوفا بشهر وفاکی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم گفته‌یی نقاب زلف دو تا مگوی که دام بلاست‌این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه باسگان درت آشناست این ؟
میزد رقیب طعنه بجامی، سگ تو گفت / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این!

اهل دل

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی / خوشا نوای نی و نعره های مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او / که شرح آن نتوان زد بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم / متاع توبه و تقوی بیك دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه یی ازین خوشتر / نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی ، تا بیاسائی / بپای شمع دل افروز خودچو پروانه
ز تن پرست مجو سر" اهل دل جامی / که نیست هر صدفی جای در" یکدانه

گوهر اسرار

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری ننگرد رندان دُردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بروفق طبع / طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را، ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت / خواجه من کومست از آن منکر بود عطار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

در خلقت

درصورت آب و گل عیان غیر تو کیست / در خلقت جان ودل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت / ای جان جهان، در دو جهان غیر تو کیست؟!



عرفی شیرازی

عرفی شیرازی از شعرای مشهور قرن دهم هجریست ، نامش **سید محمد** است ، در جوانی بهند رفته و بپایمردی **حکیم ابوالفتح گیلانی** بدرگاه سپهسالار نامدار **عبدالرحیم خانخانان** تقرب یافته است ، ششهزار بیت از * ابیات او بآب افتاد، وپیش از مرگ هشتهزار بیت اشعاری را که بعداً سروده بود ، بکتابخانه **خانخانان** سپرد ، و **سراجای اصفهانی** بامر خانخانان بترتیب دیوان وی پرداخت با جمع آوری آن مقدار از اشعار عرفی که در دست مردم بود جمعاً از قصیده و غزل ورباعی و قطعه و مثنوی و نثر « رساله‌ی نفسیه » چهارده هزار بیت فراهم آورده وکلمه « **داده ترتیب** » : **۱۰۱۲** تاریخ ترتیب کلیات اوست .

میرصابر اصفهانی وقایع‌نگار صوبه های گجرات و دکن درسال ۱۰۲۷ استخوانهای **عرفی** را بنجف اشرف فرستاد ، و **مولانا رونقی همدانی** مضمون این بیت عرفی را که گفته‌است :

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر بهند بخاکم کنی وگر به تتار

تاریخی برای بردن استخوانهای او بنجف یافته درقطعه یی که بیت تاریخش اینست :

رقم‌زد از پی‌تاریخ ، **رونقی** کلکم «بکاوش مژه ازگور تانجف آمد»

---

* رصد شرع هنرچون نشود محو که‌من ششهزار آیت احکام هنر باخته ام

صنادید عجم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد ، پریشان نکنم زلف الم‌را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت | درچشم وجود، ارندهم جای، عدم‌را
بی‌برگی من داغ نهد بردل سامان | بی‌مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سودست با براین درا گرچه، سریم‌را
هرچند که‌در کشمکش جاه‌ومناصب | گمنام نمودند همه دورهٔ هم را ؟
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدست صنادید عجم را

نامسلمانی !

بیا که با دلم آن میکند پریشانی | که غمزه تو نکردست با مسلمانی
ز دیده‌رفتی‌ومردم‌همان‌نفس، فریاد | که بی‌تومردم‌وآنگه چنین‌بآسانی
کسیکه تشنه لب نازتست ، میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت«غمزه‌اسلام‌دشمنت» که دوروز | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم ، گویی | که در زمانه یوسف نبود زندانی
ز مطلع دگراین وصف را دهم‌تزیین | که‌تازه‌سازم‌ازین‌مطلع‌آفرین‌خوانی
زهی وفای تو همسایه‌ی پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی | غم تو شانه کش طرّه تن آسانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل کرشمه‌بخندد‌چوچشم باز کنی | بهار عشوه بریزد، چو رخ بپوشانی

بارگاه نجف

این بارگاه کیست که گویند بی هراس کای اوج عرش، سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده زسستی هزار جای تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش کز وی علوشان بستاند بالتماس
نی سایه‌اش لباس ببر کرده از علو نی کرده نور مهر، زراندودی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش خورشید روشنی کند از ذره اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او بر مغز نوبهار هجوم آور عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم، که عرش نیست زجاجست و لب گزید گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن، چه عرش و چه کرسی؟ نه بارها گفتم: بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
عرفی بس است بیهده، بهر دعا برآر نزد خدای عز و جل دست التماس

سایه‌ی هما

فتادگان، سرخود را بخاک پا بخشند بجان خرند شهادت که خونبها بخشند
خداگواست که گر جرم ما همین عشقست گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
چه مایه شکر مروت کنیم اگر زهاد گناه ما بزبر دستی قضا بخشند
ز ردّ عذر چه غم گر جزا بود، ترسم که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
دعای بی‌اثری دارم و هزاران جرم مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند
امید هست که بیگانگی «عرفی» را بدوستی سخنهای آشنا بخشند



نظیری نیشابوری

نظیری نیشابوری نامش **محمد حسین** و مولدش **نیشابور** ، از شعرای مشهور اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست ، بحلیه دانش و خردمندی آراسته و در قصیده و غزل استادست ، در اول جوانی و بهار زندگانی میراث پدر ببرادران گذاشته بعد از گشت عراق و خراسان بهندوستان سفر کرد ، و در سلك ملازمان سپهسالار نامدار **عبدالرحیم خانخانان** منسلك گردید ، پس از چندی بسفر **حجاز** رفت وچون بازگشت در **احمد آباد گجرات** رحل اقامت انداخت و عمارتی شاهانه ساخت و تا پایان عمر بتجارت پرداخت ، در این سنین نزد **مولانا حسین جوهری** علم تفسیر و حدیث فراگرفت ، همیشه هنگامه شعر و صحبت در منزل او گرم بود و او را منفعتی عظیم از تجارت و زراعت بهم میرسید و همه را صرف احباب و فقرا میکرد . **نظیری** در سال ۱۰۲۱ وفات یافت و در مسجدی که در جنب منزل خود ساخته بود مدفون گردید .

گل دو رو !

زهنر بخود نگنجم ، چو بخم می مغانی
بدر دلباس بر تن ، چو بجوشدم معانی

دل زاهد و برهمن ، زغرور قرب من خون
نه بکعبه‌ام نیازی ، نه بدیر ارمغانی

من اگر زشوخ طبعی ، تن لنگری ندارم
علمست همت من ، بهوای بادبانی

سگ آستانم اما ، همه شب قلاده خایم
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد ، خضری بجستجویم
که فتاده‌ام بظلمت ، چو زلال زندگانی

شده‌ام باعتمادی ، بسؤال وصل پویان
که نمی‌کنم توجه ، بجواب لن‌ترانی

قدمی اگر خرامی ، بوداع ، همره من
ره باز گشتنت را ، قدمی دگر ندانی

بدلت گرانم ارچه ، زدرت روم بضعفی
که براه ، سایه‌ی من ، نرود زناتوانی

من اگر گل دورویم ، بروم ازین گلستان
که صباز دفتر من ، نکند سواد خوانی

دشمن جان

یکدم از سرگشتگی آسوده نتوان زیستن
همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

دیده پر اشك و زبان پر شکر ، مشکل حالتیست
با چنین نازکدلیها ، سخت پیمان زیستن

شوق و این نا آشنائی ، عشق و این بی نسبتی
تشنه بیدار و آنگه در بیابان زیستن ؟!

خوبی از اندازه بیرون میبری ، انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن

عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتم
بایدم از خانه‌ی همسایه پنهان زیستن

زندگانی را بمردن باز میباید خرید
عشق دلالست ، اینجا شاد نتوان زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سیر
همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

مشت خاشاك «نظیری» شعله‌ای کرد و نشست
باد ، شمع انجمن را تا بپایان زیستن

نشانهٔ خویش

رمید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش — که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر، کو بکوی میگردد — نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند — من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود نمی بینم — بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بشب که دُردی، دردی بکام دل ریزد — کنم بروز، طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی یابم — نشسته‌ام بگدایی بر آستانهٔ خویش

ز بسکه دور زمانراز خسروان ننگست — زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود، مدح نفروشم — بشاهنامه خرم، بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید، ازطلب منشین — مرا خوشست دل، از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز برهمنان سرکشی نیازارند — ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

دلی بشرط، «**نظیری**» نهاده بر سر راه — بهر که تیر زند، میدهد نشانهٔ خویش

خاکستر منصور!

اینخانه بهر سنگ سیه، نور فروشند — این پایهٔ بینش، نه بهر کور فروشند

فریاد، که هر کس با سیری فتد، اورا — شرطست که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر — یك ذره ز خاکستر **منصور** فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان — هر چند که جولان بسر **طور** فروشند

سردست چنان خانقه و دیر، که آتش — در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دُرد کشانی که شناسای عیارند — فردوس بیك خوشهٔ انگور فروشند

اخراج **مغول** خواهم و تاراج **قزلباش** — کز **هند** برندم به **نشابور** فروشند

درعشق تو با قدر و بهایم، که عزیزست — ویرانه که در کشور معمور فروشند

با ریش دل و سینهٔ ناسور، «**نظیری**» — خوش باش، که کم بندهٔ رنجور فروشند



صائب

محمد علی صائب فرزند میرزا عبدالرحیم در سال ۱۰۱۰ هجری در اصفهان متولد گردید.

این شاعر با اینکه در اصفهان بدنیا آمد و درهمان شهر نیز وفات کرد، چون از خانواده‌ای تبریزی که باصفهان مهاجرت کرده بودند بدنیا آمد، از این نظر به تبریزی مشهور گردید.

وی پس از تحصیلات مقدماتی درجوانی بهند مسافرت کرد ومدتی نیز درکابل اقامت داشت وبعد بدربار **شاه جهان** راه یافت ومنزلتی حاصل کرد. صائب پس ازشش سال اقامت درهند، باصفهان بازگشت و مورد توجه **شاه عباس ثانی** قرار گرفت و ملك الشعرای دربار وی گردید. صائب از شعرای بزرگ دوره‌ی صفویه واشعار او دررقت ونازك خیالی اندیشه ممتاز ونمودار کاملی از سبك اصفهانی است. این شاعر درسال ۱۰۸۱ هجری در اصفهان وفات کرد ودر تکیه‌یی بنام خودش مدفون گردید.

سلسله موجها !

باد بهار مرهم دلهای خسته است — گل مومیائی پر و بال شکسته است

تاخویش را بکوچه‌ی گوهر رسانده ییم — صد بار رشته‌ی نفس ما گسسته است

شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند — از بهر داغ لاله که در خون نشسته‌است

این سبزه نیست برلب جورسته، نوبهار — برزخم خاك مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که فریاد می کند — دیوانه‌ییست برق که از بند جسته‌است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود — از جوش لاله برسر آتش نشسته است

افسانه‌ی نسیم بخوابش نمیکند — از ناله‌ی که، بوی گل ازخواب جسته‌است؟

وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه ها — شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

برحسن زود سیر بهار، اعتماد نیست — شبنم بروی گل بامانت نشسته است

پیوسته است سلسله‌ی موجها بهم — خود راشکسته هر که دل ماشکسته‌است

«صائب» بهوش باش، که داروی بیهشی — ابر بهار در گره غنچه بسته است

چشم آرزومند

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست — بیک اشاره‌ی مویی میان او بندست

کجا ز دامن این دشت میتواند رفت — بچشم آهوی مجنون ما نظر بندست

قسم بمصحف خط غبار عارض تو — که پیش خط دل اززلف بیشتر بندست

بپاره‌ی دل و لخت جگر قناعت کن — که نان خلق گلو گیرتر زسوگند است

گلوی خامه زوصفش چوشمع میسوزد — چه چاشنی است که با آن دهان چون قندست

بتوتیا نکند چشم التفات سیاه — بخاکپای تو چشمی که آرزو مندست

بیك اشاره گره می گشاید از ابرو فغان که بند قبای توسست پیوندست
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان نگاه ما بنگاهی ز دور خرسندست

حسرت !

زسادگیست بفرزند هر که خرسنداست که مادر و پدر غم وجود فرزند است
بزیر خاك ، غنی را ز مردم درویش اگر زیادتی ای هست حسرتی چنداست

دیدهٔ بینا

در عالم بالاست تماشائی اگر هست بیرون زمکان است وزمان جائی اگر هست
چیزیکه بما مانده همین برگ تمناست در سینهٔ عشاق تمنائی اگر هست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری در ترك تماشاست تماشائی اگر هست
اشك است که در ماتم امید فشانند در روی زمین آب گوارائی اگر هست
آهیست که از سینه‌ی افسوس برآید در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست
ازساده دلی چون گذری ، عالم هستیست در زیر زمین دامن صحرائی اگر هست
در آینهٔ تار ، پری ، دیو نماید صافست جهان جام مصفائی اگر هست
برگرد جهان دور زدن بر تو حلالست خورشید صفت دیده‌ی بینائی اگر هست
بر طوطی جان ، تلخی غربت ننماید در خانه‌ی دل آینه سیمائی اگر هست
گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی در دامن عزلت بشکن پائی اگر هست
«صائب» دل پر خون بود و دیده‌ی خونبار در مجلس تو دیده‌ی بینائی اگر هست

آرزو

نه تخت جم ، نه ملك سلیمانم آرزوست راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند چون موج یك سراسر ، عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم چون صبح یك دهان لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور بیرون زخویشتن دوسه جولانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون‌مور اگرچه‌نیست‌مرا اعتبار خاك
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا
یك زنده دل ز جمله یارانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت برضوان حلال باد
آیینه داری رخ جانانم آرزوست

درچشم‌من‌سوادجهان خون‌مرده‌ایست
زین خون‌مرده چیدن‌دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

«صائب» ، دلم‌سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

درد اهل دل

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

این‌جامه‌ء حریر که‌مخصوص کعبه‌است
پوشند اگر بدیر باو اقتدا کنند

شکّر بکام زاغ فشانند بیدریغ
در استخوان مضایقه‌ها با هما کنند

چون اژدها کلید در گنج و گوهرند
از بهر نیم حبه جدل با گدا کنند

هر جاکه بگذرد سخن سوزن مسیح
خود را بزور جاذبه ، آهن ربا کنند

مصحف بزیر پای گذارند از غرور
دستار عقل از سر جبریل وا کنند

بر هرطرف که‌روی نهند این‌سیه‌دلان
در آبروی ریخته‌ی خود ، شنا کنند

شرم وحیا چو لازم هرچشم روشنست
این کور باطنان زچه‌چشمی حیا کنند؟

«صائب» بگیر گوشه‌عزلت که اهل‌دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

تا چه پیش آید

بهمت کشتی تن‌را شکستم تاچه‌پیش آید
درین‌دریای بی‌پایان نشستم تاچه پیش آید

یکی‌صد شدز تسبیح ریائی عقده‌ی کارم
کمر در خدمت زنار بستم تاچه پیش آید

ز بی تابی گره نگشود ازکار سپند من
دل‌بت را ز نادانی شکستم تاچه‌پیش آید

بسنگ هوشیاری ساختن، از من نمی آید گهی دیوانه، گاهی نیم‌مستم تاچه پیش آید
نشد نقش مرادم جلوه گر ز آیینه‌ی گردون پس آیینه‌ی زانو نشستم تا چه پیش آید
لب گفتار بستم چون صدف از حرف نیك و بد بفال گوش در دریا نشستم تاچه پیش آید
نرفت از پیش کاری چون بدست و پازدن «صائب» دو دست سعی را بر پشت بستم تاچه پیش آید

یاد گذشته

یاد ایامیکه، گلچین در گلستانت نبود بولهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت طوطی خط، خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود نکهت گل، محرم چاك گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب محشر لب تشنگان چاه ز نخدانت نبود
زهر بی پروائی، از تیغ نگاهت میچکید سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود
این زمان گردیدوقف عام ورنه پیش ازین غیر «صائب» بلبلی در باغ و بستانت نبود

گل پژمرده

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سر گشتگی نبض موجم، در طپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقده‌یی هرگز نکردم باز از کار کسی در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیستم یك چشم زد ایمن از آسیب شکست گوئیا آئینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد دور نیست دور از مژگان ابر نو بهار افتاده‌ام
من که «صائب» کاریکرو کرده‌ام با کائنات در میان مردم عالم چکار افتاده‌ام؟!

کاری مکن که ...

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم
هر تیر ناله‌یی که بود ، در کمان نهم

کاری مکن که پا کشم از آستان تو
داغ صبورئی که ندارم ، بجان نهم

کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق
من در میان سلسله‌ی عاشقان نهم

کاری مکن که نیمه‌شب از رخنه‌ی قفس
راه گریز پیش دل ناتوان نهم

کاری مکن که راز جگرسوز داغ را
با مرهم حرام نمك در میان نهم

آخر چنان مکن که چو «صائب» ز زلف تو
دل بر گرفته رو بصف نیکوان نهم

خاموش

دست طمع ز مائده‌ی چرخ شسته‌ییم
از جان سخت خود بشکم سنگ بسته‌ییم

برگ خزان رسیده‌ی گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت شکسته‌ییم

موقوف تر کناز نسیم است گرد ما
بر روی برگ گل بامانت نشسته‌ییم

در بند یك اشاره‌ی موجست این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نبسته‌ییم

فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه اش برشته‌ی زنار بسته‌ییم

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته‌ییم

مکتوب خویش از الف آه بسته ییم
کاغذ دریده‌ییم و قلم را شکسته‌ییم

«صائب» بعیب خویش فتادست کار ما
ز آنرو زبان ز نیك و بد خلق بسته‌ییم

عالم معنی

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشنست راه خرابات سر کنیم

هرچند نیست قافله در کار شوق را
هوئی کشیم و همسفران راخبر کنیم

چون موردرهوای شکرپر بر آوریم
برهم زنیم بال و ز گردون گذر کنیم

تا نقش پای گرم روان پیش راه ما
دارد چراغی - این ره تاریك سر کنیم

شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش بتازیانه‌ی آه سحر کنیم

بیرون زنیم خیمه ز دارالغرور مصر
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم

هر چند رهروان ، سخن راه گفته‌اند
ماطی کنیم راه و سخن مختصر کنیم

باد مراد زود نفس گیر میشود
دامن گره بدامن موج خطر کنیم

یا همچو موج بر لب دریا شویم محو
یا چون حباب سر زدل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
«صائب» چرا بعالم صورت سفر کنیم

دل بیدار

یارب !از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا ، جان آگاه و دل بیدار ده

هرسر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیررا در بزم وحدت بار ده

نشئه‌ی پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

بر نمی‌آید بحفظ جام، دست رعشه دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام
پای از آهن باین سر گشته چون پر گار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته‌ی صد گوهر ست
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بی کارفرما پیش بردن مشکلست
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده

مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز
خانه‌ی تن را چراغی از دل بیدار ده

بیش ازین مپسند «صائب» را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

گوهر شهوار

نه هرسخن بشناسی ، سخنوری داند
نه هرسیاه دلی ، کیمیا گری داند

عیار آبله‌ی دست را که میداند ؟
نه قیمت گوهر ست آنکه جوهری داند

نماز زاهد خود بین کجا رسد جائی !
که چرخ سجدهٔ خود را ، سکندری داند

توسعی کن که درین بحر ناپدید شوی
و گرنه هرخس و خاری شناوری داند

کمال حافظ شیراز را ، ز «صائب» پرس
که قدر گوهر شهوار، جوهری داند



وحشی بافقی

وحشی بافقی از شعرای خوش طبع و پرسوز و گداز است ، وی در قصبه‌ی بافق کرمان متولد شد و بیشتر عمر خود را در یزد گذرانید .

وحشی دارای چند منظومه است یکی منظومه‌ی **فرهاد و شیرین** که تمام نکرده است و بعد از وی ، وصال شیرازی ، در سال ۱۲۶۵ هجری آنرا تکمیل نمود ، دیگر منظومه‌های **خلد برین** و **ناظر و منظور** میباشد . همچنین غزلیات و مسمطات و قطعاتی از او باقی است که مورد توجه اهل شعر و سخن است .

وحشی در سال ۹۹۱ هجری وفات کرد . گویند هنگام مرگ غزلی بمطلع زیر بر پاره کاغذی نوشته در دست داشته است :

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش

وهمین غزل در سنگ مزار او نقش بسته است .

باید دانست که مدفن وحشی بدرستی معلوم نیست و تنها بهمت امیر حسین ایلخان ظفر بختیاری در عمارت موسوم به تلگرافخانه در یزد چهارطاقی بیادگار وحشی ساخته شد که سنگ مزار وحشی در آن جای دارد و گذرندگان را بیاد آن گمگشته‌ی مدفون میاندازد .

گذار خضر

کوی تو که آواره هزاری دارد — هر کس بخود آنجا سروکاری دارد
تنها نه منم تشنه‌ی دیدار آنجا — جائی است که خضر هم گذاری دارد

انکار عشق

روم بجای دگر ، دل دهم بیار دگر — هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده‌ی تست — چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است — بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما ، که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش «وحشی» از انکار عشق او کاین حرف — حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

رفتم

ز کوی آن پری دیوانه رفتم — نکو رفتم خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانه‌ی عشق — که دیگر بر سر افسانه رفتم
ز من باور کند او ! کی ؟ زهی عقل — که کردم توبه وز میخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنائی — ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد «وحشی» — که من از خود بیک پیمانه رفتم

حرمان

انجام حسن او شد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع — بر عشق من تبه کرد بر حسن خویشتن هم

بدمستی وغرورش هنگام گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن هم

آن بت که بود افتاد از طاق کعبه‌ی دل
و ز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم

جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین
یکچند کوه میکند، بیهوده کوهکن هم

«وحشی» حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

مرغ اسیر

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم
ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم

خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب
هرچند که پردارم و بسیار حقیرم

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید
ترسم که فروشوید از آن لوح ضمیرم

جان کرد وداع تن و برخاست که «وحشی»
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

بردباری

صدشنه بردل میخورم و زخویش پنهان میکنم
جان گریه برمن میکند، من خنده برجان میکنم

خون قطره‌قطره میجهد تا اشك نومیدی جهد
وزآه سرد اندر جگر آن قطره پیکان میکنم

دست غم اندرجیب جان پای نشاط اندر چمن
پیراهنم صدچاك و من گل در گریبان میکنم

گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاك غم
بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بردرش
این خانه‌ی تنگی که من او را بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
«وحشی» دوروزی صبر کن کارتو آسان میکنم

کاری مکن

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
وین تند باد را بچراغ تو سر دهم

آبم ز جوی تیغ تغافل مده بباد
نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم

سیلی ز دیده خواهدم آمد دل شبی
اول ترا، دگر همه کس را خبر دهم

کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد
هر تخته‌زان سفینه بموج دگر دهم

لرزد دلم که خانه‌ی حسنت کند سیاه
گر اندك اختیار بدود جگر دهم

افسردگی بسستکه باد خزان شدم آه ار ببوستان جمالت اثر دهم
بیداد کیش من متنبه نمی شود «وحشی» من این ندای عبث چند در دهم

سوز و گداز

الهی سینه یی ده آتش افروز در آن سینه دلی و اندل همه سوز
هر آندل را که سوزی نیست دل نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی کز آن گرمی کند آتش گدائی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی نداره چکد گر آب از آن آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را فروزان کن چراغ مرده ام را
ندارد راه فکرم روشنائی ز لطفت پرتوی دارم گدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز کجا فکر و کجا گنجینه ی راز
ز گنج راز در هر کنج سینه نهاده خازن تو صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری نمی خواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

محنت عالم

ای غم و اندوه مجسم شده شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور محنت عالم گذ د، غم مخور
هست غمی تخم غم بیشمار بیضه ی یك مار شود چند مار

گریه کنان از غم دل تا بکی ... سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش ... زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست ... آنکه وفانیست دراو ، یار نیست
داری اگر یار ، نداری غمی ... عالم یاری است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس ... رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیك دست نشاید ربود ... چون دوشود دست ، ربایند زود
یار مخوانش که چوشین در رقم ... داخل شادیست نه داخل بغم
برصفت یار پسندیده یار ... کامده در راحت و رنجت بکار
صحبت ناجنس گزند آورد ... صد دل آسوده ببند آورد
رشته بانگشت که مارش گزید ... بست خرد کیش همین نکته دید
کاین سخن از اهل خرد یاد دار ... دست مکن باز بسوراخ مار
سفله که تیز است براه ستیز ... چون دم خدمت زند ازوی گریز
چرخ که شد تشنه بخون غزال ... مروحه جنبان شود او را زبال
یار دو رنگت کند آخر هلاك ... گر چه فتد پیش تو اول بخاك
یوز بر آهو چو کمین آورد ... سینه خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعله‌ی خشمش جهان ... لاف صفائی که زند مشنو آن
سرب چو بگداخت نماید چو آب ... لیك کند خوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست ... صحبت او مایه چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا ... رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی ... زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست ... غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز کاه ... خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هرعلفی زر شدی ... نرخ زر و خاك برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست ... گنج بهر خانه‌ی ویرانه نیست

هر مگسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین
در همه کس نیست زیاری اثر — چشمه ز هرخاك نیاید بدر
یار که خود را بوفایت ستود — بایدش ار داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته — به که بود از نظر انداخته
سرمه‌ی نرم است پی دیده نور — چونکه درشتست کند دیده کور
رو بدرشتی چو بد اندیش کرد — ناله بسی از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان بدرشتی مثل — ناله از و خاسته در هرعمل
خیز و میفکن بدرشتان نظر — آنکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی — مردمك دیده بطوفان دهی
پابکش از صحبت هر بولهوس — یار وفا دار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر — زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید — تا طمع از خویش نباید برید
مار که در دست خودت جا دهی — زود بُری دست و بصحرا دهی

آتش فراق

وداع جان و تنم استماع رفتن تست — مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون نکند — خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از دوستی خبر ندهد — مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست
نشین و بال بیفشان که هر کجا مرغی است — چو نیك درنگری درهوای گلشن تست
در آتشی ز فراقش فتاده ای وحشی — که هر زبانهٔ آن برق صد چو خرمن تست

نرد محبت

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست — اینست که پامال غمم ساخته اینست
ترکی که از او خانهٔ من رفته بتاراج — اینست که از خانه برون تاخته اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان | اینست که از نازقد افراخته اینست
«وحشی» که بشطرنج غم و نرد محبت | یکباره متاع دل و دین باخته اینست

حلوای صلح

عاشق یك رنك را یار وفادار هست | بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس نازکن | حسن جمال ترا ناز تو درکار هست
گرچه بست میدهد مژدهٔ حلوای صلح | مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقی است رفتن ودیدن زدور | ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست
«وحشی» اگر رحم نیست در دل او، گومباش | شکر که جان مرا طاقت آزار نیست

عهد شکن

دلتنگم وبا هیچکسم میل سخن نیست | کس درهمه آفاق بدلتنگی من نیست
گلگشت چمن بادل آسوده توانکرد | آزرده دلان راسر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت | آن کیست که باداغ نوو ریش کهن نیست
بسیار ستمکاره و بس عهد شکن هست | اما بستمکاری آنعهد شکن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشی است | آنرا که تن غرقه بخون هست و کفن نیست

سرمایهٔ طرب

یارب که زمانه دلنوازت باشد | ایام همیشه کار سازت باشد
رخش توسپهروزین رخش توهلال | خورشید بجای طبل بازت باشد

ستایش

اکسیر حیات جاودانم بفرست | آنم بفرست ودر زمانم بفرست
آن مایه که سرمایهٔ عیش وطربست | کام دل وآرزوی جانم بفرست



هاتف

سید احمد هاتف که از معروفترین شاعران دوره‌ی افشاریان و زندیان است ، در نیمه‌ی اول قرن دوازدهم در شهر اصفهان متولد گردید .

هاتف شاعری لطیف طبع و در سرودن غزل و ترجیع‌بند توانا بود وسبک سعدی و خواجو را در غزل تقلید مینمود .

اشعار هاتف مخصوصاً ترجیع بند معروف او بعلت تازه‌گی وشیوه‌ای که در نوع خود بی نظیر است حتی بزبانهای زنده اروپائی نیز ترجمه ونشر شده است .

عمده‌ی شهرت هاتف بواسطه‌ی ترجیع بند عرفانی اوست که در سرودن آن قدرت و ذوق بسیار بکار برده است .

وفات این شاعر بزرگ در سال ۱۱۹۸ هجری در شهر قم اتفاق افتاد .

DATE LABEL

شتاب عمر

افسوس که‌از همنفسان نیست کسی
وز عمر گرانمایه‌نمانده‌است بسی

دردا که نشد بکام دل یك لحظه
با همنفسی برآرم از دل نفسی

آرزو

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

بقتلم کوشد آن زیبا جوان و من در ین حسرت
که‌از قتل کهن پیری چه‌خیزد نوجوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم
بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جاده‌ی ای سرو سرکش در پناه‌خود
تذرو بی پناهی، قمری بی آشیانی را

مکن آزار جان «هاتف» آزرده جان دیگر
کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

نیروی عشق

گفتم نگرم روی تو، گفتا: بقیامت
گفتم روم از کوی تو، گفتا: بسلامت

گفتم چه‌خوش از کار جهان، گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن، گفت: ندامت

هر جا که‌یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل می کشدم باز به‌آن جلوه‌ی قامت

عمرم همه‌در هجر تو بگذشت که‌روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرك
بر خاك شهیدان تو خارست علامت

ناصح که‌رخش دیده کف خویش بریدست
«هاتف» بچه رو می کندم باز ملامت

گمشده

ای گمشده دل کجات جویم در دام کـه مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده در دامگه بلات جویم
ای کشته ی غمزه‌ی نکویان از چشم که خونبهات جویم ؟
ای بیمار ز جان گذشته کز هر که رسم دوات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره ی درد تو نداند درمان مگر از خدات جویم
«هاتف» پی دل فتاده رفتی ای هر جائی ! کجات جویم ؟

ترجیع بند

ای فدای تو ، هم‌دل و هم جان وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر جان نثار تو، چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل جنگ داری اینك دل ور سر جنگ داری اینك جان
دوش از سوز عشق و جذبه‌ی شوق هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق ، نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی با ادب گرد پیر ، مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و دف و نی و بربط — شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده، مؤبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند — عاشقی بی قرار و سر گردان
گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماندو نه دین — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتی الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور به تیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرِ خند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کاو فتاده ام بـه کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو می دهندم پند
در کلیسا بـه دلبری ترسا — گفتم ای دل به دام تو در بند
ای که دارد به تار زنّارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — و ز شکر خنده ریخت آب از قند
که گر از سرِ وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناك افکند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش ز آتش عشق دل بجوش وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش
پیردر صدر و میکشان گردش پاره یی مست و پاره یی مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی دل پراز گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیألک پاسخ آن بدین که بادت نوش
گوش برچنگ و چشم برساغر آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرار گاه سروش
عاشقم دردناک و حاجتمند درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت : کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش : سوخت جانم آبی ده وآتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر بستدم ـ گفت : هان زیاده منوش
جرعه یی در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل وزحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سربسر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم و دل باز کن که جان بینی آنچه نا دیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملك جهان گران بینی
هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هریك را بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت، آن شنوی وآنچه نادیده چشمت، آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی، بینی همه عالم مشارق الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه یی بردار

شود آسان ز عشق کاری چند — که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو با لغدو و الاصال — یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لنترانی او گوید — باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد — پای او هام و پایه‌ی افکار
یار یابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
ورنه‌یی مرد راه چون دگران — یار میگوی و پشت سر میخوار
«هاتف» ارباب معرفت که گهی — مست خوانند شان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنّار
قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند، گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی — که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

گل آراسته

روی تو که رشک ماه ناکاسته است — باغی است که از هر گلی آراسته است
گرزانکه خدا نیز وفائی بدهد — آنی که دل من از خداخواسته است

مپرس

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روی سیهی و شام تاری که مپرس
ازدوری مهر دلفروزی است مرا — روزیکه مگوی وروزگاری که مپرس

دل شکسته

چه شود بچهره‌ی زرد من، نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من، بیکی نظاره دوا کنی
توشهی و کشور جان ترا، تو مهی و جان خهان ترا — ز ره کرم چه زیان ترا، که نظر بحال گدا کنی
زتو گر تفقدو گرستم، بود این عنایت و آن کرم — همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون، ز ایاغ مدعیان دون — شکنی پیاله‌ی ما که خون، بدل شکسته‌ی ما کنی



قاآنی

میرزا حبیب متخلص به **قاآنی** درسال **۱۲۲۲** هجری قمری در شهر شیرازمتولد گردید .

نخست حبیب تخلص میکرد و پس ازاینکه بخراسان سفرکرد و نزدحسنعلی‌میرزا شجاع‌السلطنه والی خراسان‌تقرب یافت وبامر شجاع‌السلطنه بمناسبت لقب‌فرزندش **اکتاقاآن** تخلص قاآنی را برگزید .

قاآنی پس از مدتی اقامت در خراسان وکرمان بتهران رفت وبوسیله‌ی شاهزاده مزبور بدربار فتحعلیشاه قاجار راه یافت و پس از وی در دربار محمد شاه و بعد در دربار ناصرالدینشاه تقرب بسیار حاصل‌کرد .

قاآنی دارای قصایدی‌منجم ومحکم است‌و در مسمط های خودشیوه‌ای نوودل‌انگیز بکاربرده ، علاوه بر دیوان اشعار کتابی نیز، بنثر بتقلید گلستان سعدی و بهمان روش نوشته و برآن **پریشان** نام نهاده است .

قاآنی در سال **۱۲۷۰** هجری قمری درگذشت .

وصل نگارین

گاهی هوس باده ی رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم ؟ کیم؟ چه آئین دارم؟!

یار وفادار

واقفی‌ای پیك چون ز حال دل زار — حال دل زار گو بیار وفادار
یار دل آزار من وفا نشناسد — وه که عجب نعمتی است یار وفادار
یاروفادار ار بچنگ من افتد — باك ندارم ز جور چرخ جفا کار
چرخ جفاکار پای بند غمم کرد — کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی‌از دل من پرس — بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل — و آنمرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ ، خاصه چومحمود — کافت جانها بود ز طرّه‌ی طرّار
طره‌ی طرار او بحیلت و افسون — بسکه دل خلق برده گشته گرانبار
گشته گرانبار و از گرانی بارش — چون قد عشاق گشته پشت ، نگونسار
پشت نگونسار کرده از پی طاعت — تا که نماز آورد به میر جهاندار

گرفتار

هر کس بهوای جان گرفتار — ما بی تو ز جان خویش بیزار
جا بی تو کنم بخلد هیهات — دل بی تو نهم بعیش ، زنهار
جان بی تو به پیکرم بود تنگ — سر بی تو بگردنم بود بار

دلهای گشاده از غمت تنگ جانهای عزیز در رهت خوار
ابروی تو بر سرم کشد تیغ مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی رفتی و نیامدی دگر بار
در سایه‌ی زلف، خط و خالت مانند بشبروان عیار
در هند شنیده ام که طوطی شکر شکن است و سرخ منقار
زآنسان که خطت بسایه‌ی زلف پیرامن آن لب شکر بار
زلف است فراز قدت آری بر سرو بن آشیان کند مار
کویت بنگارخانه ماند از حیرت طالبان دیدار

ناله

پیر مغان جام میم داد دوش از دو جهان بانك بر آمد که نوش
میروی و از عقبت میرود جان وتن ودین ودل وعقل وهوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل آمدی از راه و نشستم خموش
بر من و یاران، شب یلدا گذشت بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت و آتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو بو که حریفان بکشندم بدوش
سرد شد از حکمت ناصح دلم کاتش من بیند و گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلی برق از تو کنون جلوه و ازما خروش
پرده‌ی دعوی بدرد دست غیب گر نبود فضل خدا عیب پوش
ناله ی «قاآنی» اگر بشنود از جگر سنگ بر آید خروش

دوزخ افروخته

آراسته او جبین که این روی منست افروخته دوزخی که ابن خوی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را دزدیده که این کمان ابروی منست



فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقا موسی، در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در عتبات متولد گردید، پس از چندی از عتبات بمازندران سفر کرد ودرساری اقامت‌جست. ابتدا «**مسکین**» تخلص میکرد و چندی ملتزم رکاب فتحعلیشاه قاجار و مداح وی بود، تا اینکه بدستگاه شاهزاده حسنعلی میرزا «شجاع السلطنه» که حامی قاآنی‌نیز بود راه یافت و تقرب حاصل نمود و تخلص «**فروغی**» را همین شاهزاده بمناسبت لقب خود فروغ الدوله باو بخشید.

فروغی از غزلسرایان برجسته‌ی دوقرن اخیر بشمار میرود و دارای کلامی ساده‌و روان ودلنشین است وغزلیاتش بیان کننده‌ی احساسات درونی و سوز و گدازهای عاشقانه‌ی اوست.

شماره اشعارش را تا بیست هزار نوشته اند و غزلیاتش در بین‌معاصرین، معروف و زبانزد بوده است.

فروغی قسمت عمده‌ی زندگانی خود را بریاضت و درویشی و اعتزال گذرانید و غالباً بمجالس عرفا میگروید.

این شاعر بزرگ وغزلسرای نامداردر سال ۱۲۷۴ هجری قمری درگذشت.

پیر میفروش

شاهد بکام وشیشه بدست وسبو بدوش مستانه میرسم ز در پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

اشك

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را که کسی نشکند اینگونه صف اعدارا
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن کافرم کافر اگر نوش کنم خرما را
گر ستاندز صبا گرد رهت را نرگس ای بسا نور دهد دیده‌ی نابینا را
بی بها جنس وفاماند هزاران افسوس که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش که نخوردست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع درین جمع نپرسید آخر کز چه رو سوخته پروانه بی‌پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته‌ی طفلی کرد که بیك غمزه زنده راه دو صد دانا را
سیلی از گریه‌ی من خاست ولی میترسم که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشك «فروغی» که زچشم تو فتاد قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را ؟

جلوه‌ی یار

کی رفته‌یی ز دل که تمنا کنم ترا کی بوده یی نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌یی که شوم طالب حضور پنهان نگشته یی که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آیینه ساز شد تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینه‌ی چشم من ببین تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهی شبی نقاب ز رویت بر افکنم خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنك من چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
باخیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی میر سپاه ، شاه صف آرا کنم ترا
شعرت ز نام شاه ،«فروغی» شرف گرفت زیبد که تاج تارك شعری کنم ترا

رؤیا

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیده‌ی ترا وز مژه آب داده ام باغ نچیده ی ترا
قطره‌ی خون تازه‌یی از تو رسیده بر دلم به که بدیده جا دهم تازه رسیده‌ی ترا
بادل چون کبوترم انس گرفته چشم تو رام بخود نموده ام باز رمیده‌ی ترا
منکه بگوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن چون شنوم ز دیگران حرف شنیده‌ی ترا
تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو ببین پشت خمیده ی مرا قد کشیده‌ی ترا
قامتم از خمیدگی صورت چنك شد ولی چنك نمیتوان زدن زلف خمیده‌ی ترا
شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر زان خم طره بنگرد صبح دمیده‌ی ترا
خسته‌ی طره‌ی ترا چاره نکرد لعل تو مهره نداد خاصیت مار گزیده‌ی ترا
ای که بعشق او زدی خنده بچاك سینه‌ام شکر خدا که دوختم جیب دریده‌ی ترا
دست مکش بموی او ، مات مشو بروی او تا نکشد بخون دل دامن دیده‌ی ترا
باز «فروغی» از درت روی طلب کجا برد زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده‌ی ترا

زلف

میفشان جعد عنبر فام خود را ببین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت بهیچ آخر گرفتم کام خود را
بدشنامی توان آلوده کردن لب شیرین درد آشام خود را
دلم در عهد آن زلف و بناگوش مبارك دید صبح و شام خود را
در آغاز محبت کشته گشتم بنازم بخت نیك انجام خود را
زبان از پند من ای خواجه بربند که بستم گوش استفهام خود را
ز سودای سر زلف رسایش بدل کردم بکفر اسلام خود را
من آنروزی که دل بستم به زلفش پریشان خواستم ایام خود را
بعشق از من مجو نام و نشانی که گم کردم نشان و نام خود را
«فروغی» سوختم اما نکردم ز سر بیرون خیال خام خود را

نوای عشق

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده ام منت خدای را که چه خوش آرمیده‌ام
روی تظلم من و خاك سرای تو دست تطاول تو و جیب دریده‌ام
در اشك من بچشم حقارت نظر مکن کاین لعل را بخون جگر پروریده‌ام
زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم کز تیر چشم مست تو در خون طپیده‌ام
گو عالمی بمهر تو از من برند دل زیرا که من دل از همه عالم بریده‌ام
هر موی من شکسته شد از بار خستگی از بس بسنگلاخ محبت دویده‌ام
آب بقاست زهر جفا در مذاق من تا شربت فراق بتان را چشیده‌ام
کیفیت شراب لبش را ز من مپرس کاین نشأه را شنیده ام اما ندیده‌ام
گر برندارم ازسر زلف تو دست شوق عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام
آهی کشم بیاد بناگوش او ز دل هر نیمشب که طالب صبح دمیده‌ام
افتادم از زبان که بدادم رسید دوست رنجی کشیده‌ام که بگنجی رسیده‌ام
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید کز تیر وی کمان فلك را کشیده‌ام
تا گوش من شنید «فروغی» نوای عشق باور مکن که پند کسی را شنیده‌ام

حسرت!

عمر گذشت و از رخش سیر نشد نظاره‌ام
حسرت او نمی رود از دل پاره پاره‌ام

مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
وه که ز مرگ هم نشد درره عشق چاره‌ام

آنکه بخون امتحان ریخت بخاک خون من
کاش برای سوختن زنده کند دو باره‌ام

خاک رهی گزیده‌ام تا چه بزاید آسمان
جیب مهی گرفته‌ام تا چه کند ستاره‌ام

غنچه‌ی نوش خند او سوخت بیک تبسمم
نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره‌ام

آنکه ندیده حسرتی درهمه عمر خویشتن
کی بشمار آورد حسرت بی شماره‌ام

منکه «فروغی» از فلک تاج هنر گرفته‌ام
برسر کوی خواجه‌یی بنده‌ی هیچکاره‌ام

رخسار دوست

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام

درّ سر شکم نشد لایق بازار دوست
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام

گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
گاه ز شمع رخش همدم پروانه‌ام

سرو فرازنده‌یی خاسته از مجلسم
ماه فروزنده یی تافته در خانه‌ام

با سگ او همنشین وز همه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام

سفره‌ی میخانه شد خرقه‌ی پشمینه‌ام
برسر میخانه ریخت سبحه‌ی صددانه‌ام

باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
نوبه دمادم شکست بر سر پیمانه‌ام

آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام

مستی من تازه نیست از لب میگون او
شحنه مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام

تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم
پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام

جلوه «فروغی» نکرد درنظرم آفتاب
تا مه رخسار دوست تافت بویرانه‌ام



فرّخی یزدی

میرزا محمد متخلص **بفرخی** از شاعران آزادیخواه ایران است

این شاعر در سال ۱۲۶۶ شمسی در یزد متولد شد و پس از انجام تحصیلات مقدماتی چون از طبقه‌ی متوسط بود بکارگری مشغول گردید و از حاصل کار خود زندکی خویش را تامین مینمود .

در همان‌اوان در پرتو قریحه واستعداد خود ، اشعاری شیوا با مضامین بکر وکاملا نو میسرود .

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران ، فرخی از دمکرات‌های جدی و حقیقی یزد وجزء آزادیخواهان آنشهر بود و پس ازعمری‌مجاهدت در راه آزادی ، در مهر ماه سال ۱۳۱۸ شمسی بدرود حیات‌گفت .

آئینه حق نما

آیینه‌ی حق نما ، دل خسته‌ی ماست　　برهان حقیقت ، دهن بسته‌ی ماست
آنکس که درست، حق و باطل بنوشت　　نوك قلم و خامه‌ی بشکسته‌ی ماست

مردانگی

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را　　زخون سرخ فام خود بشوی این رنك زردی را
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود　　در آنکشور که خلقش کرده عادت هرزه گردی را
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خودخواهی　　از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق　　که تا بیرون کنند از سر هوای هم نبردی را
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما　　چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

دریافت حق

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت　　حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
تا که استبداد سر در پای آزادی نهد　　دست خود بر تیغه‌ی شمشیر می باید گرفت
حق دهقان را اگر ملاك، مالك گشته است　　از کفش بی آفت و تأخیر می باید گرفت
پیر و برنا در حقیقت چون خطاکاریم ما　　خرده بر کار جوان و پیر می باید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی　　زین سپس راه کج و تزویر می باید گرفت
بهر مشتی سیر تا کی یك جهانی گرسنه؟　　انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت
«فرخی» را چون که سودای جنون دیوانه کرد　　بی تعقل حلقه‌ی زنجیر می باید گرفت

دل شیدا

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای منست　　لیك دیوانه‌تر از من دل شیدای من است

آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون نیش آن خار که از دست تو در پای من است

رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع باغمت گفت که یا جای تو یا جای من است

جامه‌یی را که بخون رنگ نمودم امروز بر جفا کاری تو شاهد فردای من است

چیزهائیکه نبایست ببیند بس دید بخدا قاتل من دیده‌ی بینای من است

سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود باهمه جور و ستم همت والای من است

دل تماشائی تو ، دیده تماشائی دل من بفکر دل و خلقی بتماشای من است

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز پای پر آبله‌ی بادیه پیمای من است

آزادی

اگر مرد خردمندی ترا فرزانگی باید وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید

رفیقی بایدم همدم بشادی یار در غم هم وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید

من و کنج سخن سنجی که گنجی خواهد و رنجی چو من گر اهل این گنجی ترا ویرانگی باید

چو زد دهقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش ترا ای مالک سرکش جوی مردانگی باید

قناعت داده دنیا را گروه بی سر و پا را چرا با این غنا ما را غم بی خانگی باید؟!

درین بی انتها وادی چو پا از عشق بنهادی بگرد شمع آزادی ترا پروانگی باید

همت مردانه

روزگاریست که در دشت جنون خانه‌ی ماست عهد مجنون شد و دور دل دیوانه‌ی ماست

پیش زور و زر ظالم همه تسلیم شدند آنکه تسلیم نشد همت مردانه‌ی ماست

شانه‌یی نیست که از بار تملق خم نیست راست گر هست ازاین بار گران شانه‌ی ماست

راه امن است ولیك از اثر نا امنی روز و شب تحت نظر خانه‌ی ویرانه‌ی ماست

امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب که بعنوان خودی محرم بیگانه‌ماست

سیم و زر

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر میکند هر کجا خاکیست از باران خون تر میکند

تا ز خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت گنج باد آورز حسرت خاك بر سر میکند

خیر در جنس بشر نبود خدایا محو کن این بشر را کز برای خیر خودشر میکند

سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند

نیست غیراز بهر جلب سیم وزر بی گفتگو هر نزاعی را برادر با برادر میکند

خاك پای سر و آزادم که با دست تهی سر فرازی بر درختان توانگر میکند

کشتی طوفانی

ترسم ای مرگ نیائی تو و من پیر شوم وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم

آسمانا زره مهر مرا زود بکش که اگر دیر کشی پیرو زمین گیر شوم

جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

میر میراث خوران هم نشوم تا گویم مردم از جور بمیرند که من میر شوم!

منم آن کشتی طوفانی دریای وجود که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم

گوشه گیری اگرم از اثر اندازد به که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم

پیش دشمن سپر افکندن من هست محال در ره دوست گر آماجگه تیر شوم

غم مخور ایدل دیوانه که از فیض جنون چون تو منهم پس از این لایق زنجیر شوم

شهره‌ی شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ که بر شحنه و شه کوچك و تحقیر شوم

کار در دوره‌ی ماجرم بود یا تقصیر «فرخی» بهر چه من عامل تقصیر شوم

مرگ تدریجی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم

منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آبش کردم

غرق خون بود و نمیمرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم

دل که خونابهٔ غم بود، جگر گوشهٔ درد بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

بیخانمان و مسکین

گلرنگ شد در ودشت ، ازاشکباری ما — چون غیر خون نبارد ابر بهاری ما

باصد هزار دیده ، چشم چمن ندیده — در گلستان گیتی ، مرغی بخواری ما

بیخانمان ومسکین، بدبخت وزاروغمگین — خوب اعتبار دارد ، بی اعتباری ما

این پرده‌ها اگرشدچون سینه پاره‌دانی — دل پرده پرده خون‌است،ازپرده‌داری ما

یکدسته منفعت جو، بامشتی اهرمن‌خو — با هم قرار دارند ، بر بی قراری ما

گوش سخن‌شنو نیست‌روی‌زمین و گرنه — تا آسمان رسیدست ، گلبانگ زاری ما

بی‌مهر روی آن‌مه ،شب تا سحر نشد کم — اختر شماری دل ، شب زنده داری ما

بس‌درمقام‌جانان‌چون‌بنده جان‌فشاندیم — در عشق شد مسلم ، پروردگاری ما

از فرط فقر دادیم ، فرمان بباد وآتش — اسباب آبرو شد ، این خاکساری ما

در این دیار باری ، ایکاش بود یاری — کز روی غمگساری ،آید بیاری ما

دل شاد !

دردا که جهان بما دل شاد نداد — جز درس غم و محن بما یاد نداد

ای داد که آسمان ز بیداد گری — با اینهمه داد ما بما داد نداد

بیم دشمن

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد — در بیم ز صاحبان دیهیم نشد

ای جان بفدای آنکه پیش دشمن — تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

حق بازور است!

دنیای ضعیف کش که ازحق دور است — حق را بقوی میدهد و معذور است

بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی — رو زور بدست آر که حق با زوراست!!



پروین اعتصامی

پروین اعتصامی ، شاعره ایران در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران متولد گردید .

وی پس از بپایان رسانیدن دوره‌ی دبیرستان دخترانه آمریکائی ، نزد پدر خویش مرحوم **اعتصام الملک** بتکمیل علوم ادبی پرداخت وزبانهای انگلیسی و عربی را فراگرفت .

دیوان اشعاراو برای نخستین بار در سال ۱۳۱۵ شمسی بطبع رسید و مورد استقبال ادب دوستان واقع شد .

در سال ۱۳۲۰ در عنفوان جوانی زندگی را بدرود گفت. اشعار نغز و پرمعنی پروین نماینده‌ی احساسات پاك واندوه بسیار اوست. پروین تنها شاعره ایست که در تاریخ ادبیات شعرش از سایر زنان سخنگوی ایران ممتاز است و در قرصی و متانت و مفاهیم اخلاقی و اجتماعی در نوع خود کم نظیر بلکه بی نظیر است .

دام و دانه

گر شمع را، ز شعله، رهائی است آرزو — آتش چرا بخرمن پروانه می‌زند

سرمست ای کبوترك ساده دل، مپر — در تیه آز، راه ترا دانه می‌زند

اشك يتيم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی — فریاد شوق برسرهر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودك یتیم — کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟ — پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست!

نزدیك رفت پیرزنی گوژپشت و گفت — این اشك دیده‌ی من و خون دل شماست

ما را برخت وچوب شبانی فریفته است — این گرگ، سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و ملك، رهزن است — آن پادشه که مال رعیت خورد گداست

بر قطره‌ی سرشك یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود — کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت — مست گفت: ایدوست این پیراهنست افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی — گفت: جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت: میباید ترا تا خانه‌ی قاضی برم — گفت: رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیکست والی راسرای آنجا شویم — گفت: والی از کجا درخانه‌ی خمار نیست؟!

گفت: تاداروغه را گوییم در مسجد بخواب — گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان وخودرا وارهان — گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت : از بهرغرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت : پوسیدست جز نقشی‌زپود و تار نیست

گفت : آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت : درسر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی زان چنین بیخودشدی
گفت : ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست

گفت : باید حد زند هشیار، مردمست را
گفت :هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

بلبل و گل

بلبل آهسته بگل گفت شبی
که مرا از تو تمنائی هست

من به پیوند تو یك رأی شدم
گر ترا نیز چنین رائی هست

گفت فردا بگلستان باز آی
تا ببینی چه تماشائی هست

گر که منظور تو زیبائی ماست
هرطرف چهره‌ی زیبائی هست

پا بهرجا که نهی، برگ گلی‌است
همه جا شاخه‌ی رعنائی هست

باغبانان همگی بیدارند
چمن و جوی مصفائی هست

قدح از لاله بگیرد نرگس
همه جا ساغر و صهبائی هست

نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست
نه ز زاغ و زغن آوائی هست

نه ز گلچین حوادث خبریست
نه بگلشن اثر پائی هست

هیچکس را سر بد خوئی نیست
همه را میل مدارائی هست

گفت رازی که نهان است ببین
اگرت دیده‌ی بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت
که‌خبر داشت، که‌فردائی هست؟!

سوزن و نخ

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی
کای هرزه گرد بی‌سرو بی‌پا چه‌میکنی؟

ما میرویم تا که بدوزیم پاره یی
هر جا که میرسیم ، تو باما چه‌میکنی؟

خندید نخ که ما همه جا با تو همدمیم
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی ؟

هر پارگی بهمت من می‌شود درست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی ؟

در راه خویشتن اثر پای ما ببین
مارا ز خط خویش مجزا چه میکنی؟

تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
پرسندت ار ز مقصد و معنی چه میکنی؟

گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنم
چون روز روشن است که فردا چه میکنی؟

جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی؟

خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
پیش هزار دیده ی بینا چه میکنی؟

پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی؟

مرغ گرفتار

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی
جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی

رفتی به چمن لیك قفس گشت نصیبت
غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سفله ببازار چه دیدی

طفل رنجبر

کودکی کوزه یی شکست و گریست
که مرا پای خانه رفتن نیست

چکنم اوستاد اگر پرسد
کوزهٔ آب ازوست، ازمن نیست

زین شکسته شدن، دلم بشکست
کار ایام جز شکستن نیست

چکنم گر طلب کند تاوان
خجلت و شرم کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد
سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه میدیدم
حیف، دل راشکاف وروزن نیست

چیزها دیده و نخواسته‌ام
دل من هم دل است، آهن نیست

کودکان گریه میکنند و مرا
فرصتی بهر گریه کردن نیست

دامن مادران خوش است چه شد
که سر من، بهیچ دامن نیست

خواندم از شوق، هر که را مادر
گفت بامن، که مادر من نیست

از چه یکدوست بهر من نگذاشت
گر که بامن، زمانه دشمن نیست

دیشب از من، خجسته روی بتافت   گرچه معنیت، دیبه برتن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر   دیدن ایدوست چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمرّد بود   لعل من هم بهیچ معدن نیست
لعل من چیست؟ عقده های دلم   عقد خونین بهیچ مخزن نیست
اشك من، گوهر بناگوشم   اگرم گوهری بگردن نیست
کودکان را کلیچ هست و مرا   نان خشك از برای خوردن نیست
جامه ام را به نیم جو نخرند   این چنین جامه، جای ارزن نیست
ترسم آنگه دهند پیرهنم   که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت، مسکن تو کجاست   گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش   چکنم نخ کم است وسوزن نیست
خوشه ای چند، میتوانم چید   چه توان کرد وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام   چکنم در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین   هیچ جا بهر من نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده اند از آن   که مرا جامه، خز ادکن نیست
نزد استاد فرش رفتم و گفت   در تو فرسوده، فهم این فن نیست
همگنانم قفا زنند همی   که تو را جز زبان الکن نیست
من نرفتم بباغ با طفلان   بهر پژمردگان، شکفتن نیست
گل اگر بود، مادر من بود   چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گل من خارهای پای من است   گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح بسر   که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم   بخت، باخواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتادهٔ فلکم   نقص «حطی» و جرم «کلمن» نیست
مزد بهمن ز من همی خواهند   آخر این آذرست و بهمن نیست
چرخ، هرسنگ داشت برمن زد   دیگرش سنگ، در فلاخن نیست
چکنم، خانهٔ زمانه خراب   که دلی از جفاش ایمن نیست



ملک‌الشعراء بهار

محمد تقی ملك‌الشعرا (**بهار**) از بزرگترین شعرا وادبای قرن اخیر بشماراست.
این شاعر بزرگ در شب دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد متولد گردید .

پس از عمری مجاهدت وکوشش در راه پیشرفت اجتماع و ایجادآثار بزرگ و جاویدان در نظم و نثر پارسی ، در سوم رجب سال ۱۳۷۰ هجری قمری مطابق بانهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰ شمسی در سن‌شصت سالگی بر اثر بیماری سل جهانرا بدرود گفت‌ودر آرامگاه ظهیرالدوله(تهران) بخاك سپرده‌شد .

مهمان بوسه!

من برگ گلم، باغ شبستان منست
وآن بلبل خوش لهجه‌غزلخوان منست

نوباوه‌ی شب، که شبنمش میخوانند
هر صبح به نیم بوسه مهمان منست

نوروز

رسید موکب نوروز وچشم فتنه غنود
درود باد بر این موکب خجسته‌درود

کنونکه برشد، آوای مرغ ازبرمرغ
شنید باید آوای رود بر لب رود

بکتف دشت، یکی جوشنی‌است مینافام
بفرق کوه، یکی مغفری‌است سیم اندود

سپهر گوهر بارد همی بمینا درع
سحاب لؤلؤ پاشد همی بسیمین خود

شکسته تاج مرصع بشاخه ی بادام
گسسته عقد گهر بر ستاك شفتالود

تل شقیق بمانند مقبلی است شریف
درخت سرو بکردار گنبدی‌است کبود

بطرف باغچه آن لاله های نشکفته
چنان بود که سر نیزه‌های خون آلود

هزار طرفه ز آثار باستان یابی
کجا بخواهی گاهی دو باغ را پیمود

صنیع آذر بینی و حجت زرتشت
گواه موسی یابی و معجز داود

بهر که در نگری شادیبی برد در دل
بهر چه بر گذری اندهی کند بدرود

همه بچیری شادند و خرّمند ولی
مرا بخرّمی ملك شاد باید بود

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او | که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد | گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من | کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر | که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر | وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس | که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد | بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیو پای در جهان | بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر | فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بروزد | بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد | زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوش ها خروش تندر اوفتد | ز بانگ توپ و غرّش وهرای او
جهان شود چو آسیا و دم‌بدم | بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانگ، همچو کوه آتشین | هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد | بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین | شکار اوست، شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو هلد | اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری | بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی | تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین | جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله | ز اشك و آه و بانگ هایهای او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد | چو چشم شیر، لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع سلاح وی | اجل، دوان بسایهٔ لوای او

نهان بگرد ، مغفر و کلاه وی — بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب مرگ و درد ، ویل و وای او
دوچشم و گوش دهر کور و کر شود — چو بر شود نفیر کر و نای او
جهانخوران گنج بر بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشک جنگباره و بقای او
الا ! حذر ز جنگ وجنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او
نه بینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیچی اذکیای او ؟
نهیبش ار بکوه خاره بگذرد — شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند — ز جانور تفیده تاگیای او
شود چو شهر لوط ، شهره بقعتی — کزین سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر — نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
بژاپن اندرون یکی دو بمب از آن — فتاد و گشت باژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان — گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر — ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن — فرسپ خانه گشت گرد نای او
بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك شد گشاده سر — کجاست شرم گربه و حیای او ؟
کسی که در دلش بجز هوای زر — نیافریده بویه یی خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند — کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت — وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز و کن حذر — ز گندم و جو و مس وطلای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی — نه ترسم از غرور و کبریای او

همه فریب و حیلت است و رهزنی — مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست اشك چشم رنجبر — مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را — که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری — حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او
بهار طبع من شکفته شد چو من — مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناشد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان — «فغان ازین غراب بین و وای او»

چشمه و کوهسار

جدا شد یکی چشمه از کوهسار — به ره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت باسنگ سخت — کرم کرده راهی ده ای نیکبخت
گران سنگ تیره دل سخت سر — زدش سیلی و گفت دور ای پسر!
نجنبیدم از سیل زور آزمای — کیی تو؟ که پیش‌تو جنبم زجای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد — بکندن در افتاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود — کزان سنگ خارا رهی بر گشود
ز کوشش بهر چیز دانی رسید — بهر چیز خواهی، توانی رسید
برو کارگر باش و امیدوار — که از یأس جز مرگ ناید بکار
گرت پایداری است در کارها — شود سهل پیش تو دشوارها

سلاح زندگی

سگی ناتوان باسگی شرزه گفت — که رازی شنیدستم اندر نهفت

که تلخ است خون سگان سترگ — از آن ناگوار است در کام گرگ
اگر بود شیرین چو خون بره — بخوردند خونمان ، ددان یکسره
ز شیرینی خون ، بره تلخکام — سگ از تلخی خون ، پر از شهد جام
جوابش چنین داد آن شیر سگ — که ای ناز برده ز هفتاد یك
بره چون سگان گردهان داشتی — در آن چار زوبین نهان داشتی
بجای گران دنبه بودیش گاز — بجای سم گرد ، چنگک دراز
نبودی از او گرگ را هیچ بهر — شدی خونش در کام بد خواه زهر
نه آنست شیرین نه شور است این — که بی‌زوریست آن و زوراست این
نه این نوش در خون شیرین اوست — که در چنگ و دندان مسکین اوست
بخون من این تلخی معنوی — ز دندان تیز است و چنگ قوی
سخن اندر این پنجه‌ی آهنیست — و گرنه که خون سگان تلخ نیست
چو برما نیامد فزون زورشان — ببهتان خود داشت معذورشان
بخون تلخی ما در آویختند — وزین شرم خون بره ریختند
کسی چون ز کاری بماند فرو — یکی حکمت انگیزد از بهر او

سودای شمع

درطواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای — سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل ازشوق گل و پروانه ازسودای شمع — هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم ، عیبم مکن — مرغ جائی میرود کانجاست آب ودانه‌ای
تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق — شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه‌ای
پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باك — گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

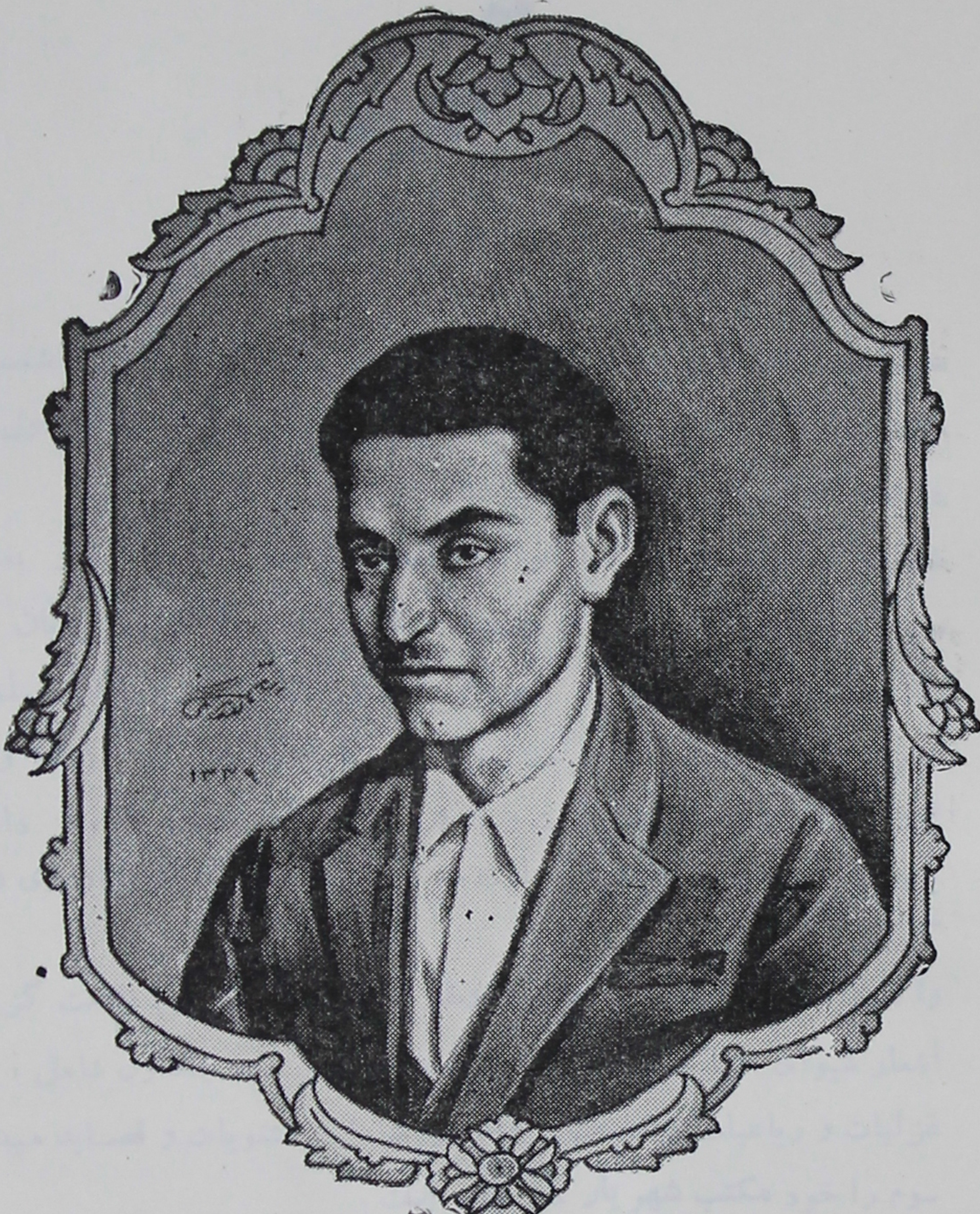
کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست | رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خانه‌ای
عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند | روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون رامسلم شد «بهار» | باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

ضلال مبین !

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب | روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن ، در پیش شیخ شهر | وز شیخ دل ربوده بغنج ودلال خویش
میداد شیخ ، درس «ضلال مبین» بدو | و آهنك ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد | با آن دهان کوچك غنچه‌مثال خویش
میداد شیخ را به (دلال مبین) جواب | وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی | کاینشوخ منصرف نشود ازخیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان | او در دلال خویش وتواندرضلال خویش

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم | کاینجا شرافت همه‌کس دست خورد نیست
تاج غرور و فخر ز سرها فتاد نیست | نقش وفا و مهر ز دلها زدود نیست
جز نقش نابکار (زر) آنهم ز دست غیر | دیگر نقوششان همه از یاد برد نیست
اقوام روزگار باخلاق زنده‌اند | قومی که گشت فاقد اخلاق مرد نیست


۱۳۳۹

شهریار

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص بشهریار در سال ۱۲۸۳ شمسی در تبریز متولد شد ، وی فرزند حاج میرآقا خشگنابی که از وکلای درجه اول تبریز واز دانشمندان و اهل ادب بود ، میباشد .

شهریار تحصیلات خود را با خواندن گلستان و نصاب آغاز کرد و بعد تحصیلات متوسطه را در دبیرستان های متحده و فیوضات و دارالفنون بپایان رسانید و وارد مدرسه طب شد وپس از پنج سال تحصیل ، کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا ، مدرسه را ترك گفت و مدتی در تهران بود تا اینکه در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت ثبت اسناد شد و بخراسان رفت و تا ۱۳۱٤ در آن سامان اقامت داشت ، بعد بتهران آمده وارد خدمت‌شهرداری شد و سپس کارمند بانك کشاورزی وپیشه وهنر گردید .

واکنون دور از جنجال و هیاهو دروطن اصلی خود (تبریز) اقامت گزیده است .

اشعار شیوای اوتاکنون درسه مجلد چاپ ومنتشر شده جلداول شامل : غزلیات و رباعیات و قطعات و جلد دوم شامل : مثنویات و قصاید میباشد و جلد سوم را خود **مکتب شهریار** نام نهاده است .

همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی ، خدارا — که بما سوی فکندی همه سایه‌ی هما را

دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین — بعلی شناختم من ، بخدا قسم خدا را

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند — چو علی گرفته باشد سرچشمه‌ی بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ار نه دوزخ — بشرار قهر سوزد همه جان ماسوی را

برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن — که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

بجز از علی که گوید به پسر ، که قاتل من — چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا

بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب — که علم کند بعالم شهدای کربلا را

چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان — چو علی که میتواند که بسر برد وفا را

نه خدا توانمش خواند و بشر توانمش گفت — متحیرم چه نامم شه ملك لافتی را

بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت — که ز کوی او غباری ز من آر توتیا را

بامید آنکه شاید برسد بخاك پایت — چه پیامها که دادم همه سوز دل صبا را

چو توئی قضا بگردان ، بدعای مستمندان — که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را

چه زنم چو نای هردم زنوای شوق اودم — که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

ز نوای مرغ یاحق بشنو که در دل شب — غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

ارباب زمستان !

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایانرا — ولیکن پوست خواهد کند مایك لاقبایانرا

ره ماتمسرای ما ندانم از که می‌پرسد — زمستانی که نشناسد در دولتسرایانرا

بدوش از برف بالاپوش خز، ارباب میآید　　که لرزاند تن عریان بی برك و نوایانرا
بکاخ ظلم یاران هم که آید سر فرود آرد　　ولیکن خانه برسر کوفتن داند گدایانرا
طبیب بی مروت کی ببالین فقیر آید　　که کس در بند درمان نیست درد بیدوایانرا
بتلخی جان سپردن در صفای اشك خود بهتر　　که حاجت بردن ای آزاده مرد این بی صفایانرا
بهر کس مشکلی بردیم واز کس مشکلی نگشود　　کجا بستند یارب دست آن مشکل گشایانرا
نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم!　　چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایانرا
بهر فرمان آتش عالمی در خاك و خون غلطید　　خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایانرا
بکام محتکر، روزی مردم دیدم و گفتم　　که روزی سفره خواهد شد شکم این اژدهایانرا
بعزت چون نبخشیدی بذلت می ستانندت　　چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز، پایانرا
حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس　　که میگیرند در شهر و دیار ما گدایانرا

جوانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را　　نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم　　بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم　　که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ماراهم شبابی وشکرخوابی　　چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی　　که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل　　خدارا با که گویم شکوه ی بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو که چون برك خزان دیده　　بپای سروخود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان　　خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن　　که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

چرا؟

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟　　بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟
نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی　　سنگدل! این زودتر میخواستی، حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست — من که یك امروز مهمان توام، فردا چرا؟
نازنینا ما بناز تو جوانی داده یم — دیگر اکنون باجوانان ناز کن، باما چرا؟
شور فرهادم بپرسش سر بزیر افکنده بود — ای لب شیرین ،جواب تلخ سربالا چرا؟
ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت — اینقدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند — در شگفتم من ، نمی پاشد زهم دنیا چرا ؟
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین — خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا ؟
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر — این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

ای گل

بارنك و بویت ای گل، گل رنك و بو ندارد — بالعلت آب حیوان آبی بجو ندارد
ازعشق من بهرسو در شهر گفتگوئی است — من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
خواهد متاع عفت از چارسو خریدار — بازار خود فروشان این چارسو ندارد
جز وصف پیش رویت درپشت سر نگویم — رو کن بهر که خواهی گل پشت ورو ندارد
محراب ابروانت خواند نماز دلها — آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد
گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب — عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
در تار طرهٔ شب تا روی روز بنهفت — دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد
سوزن ز تیر مژگان و ز تار زلف نخ کن — هرچند رخنهٔ دل تاب رفو ندارد
او صبر خواهد ازمن بختی که من ندارم — من وصل خواهم از وی میلی که او ندارد
با شهریار بیدل ساقی بسر گرانی است — چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

یاد یار

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید — بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری — مرا در سرهوای ناله های زار زار آید

چو فریاد هزار آید، شود در دم هزار، ای گل — شود در دم هزار، ای گل چو فریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی — که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
چو لاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون — دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
بحسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم — چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید
ببار آمد نهالان چمن سر سبز شد گیتی — نهال آرزوی من الهی کی ببار آید
بگلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت — خلد خارم بپای دل گلم در دیده خار آید
چه خوش باشد که آن خورشید رخ با چشم خواب آلود — شب هجران ببالین من شب زنده دار آید
خدارا «شهریار» آن نغمه‌ی شیرین مکرر کن — مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید

هجران

دامن مکش بناز که هجران کشیده‌ام — نازم بکش که ناز رقیبان کشیده‌ام
شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر — پاداش ذلتی که بزندان کشیده‌ام
از اشك شوق نیز دو چشمم معاف دار — کز این دو چشم، آب فراوان کشیده‌ام
جانا سری بدوشم و دستی بدل گذار — آخر غمت بدوش دل و جان کشیده‌ام
دیگر گذشته، از سر و سامان من مپرس — من بی تو دست از این سر و سامان کشیده ام
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود — از روزگار سفله دو چندان کشیده‌ام
بس در خیال، هدیه فرستاده ام بتو — بی خوان و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام
دور از تو ماه من همه غمها بیکطرف — وین یکطرف که منت دونان کشیده‌ام
ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب — با من بگوی قصه، که دندان کشیده‌ام
جز صورت تو نیست بر ایوان منظرم — افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام
از سرکشی طبع بلند است شهریار — پای قناعتی که بدامان کشیده‌ام

شراب بیغش

تا لاله بکف شراب بیغش گیرد — چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار — با یاد جوانی دلم آتش گیرد

جفاکار

برو ای ترك که ترك تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسم های تو باور کردم

بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترك سرو همسر کردم

زیر سر بالش دیباست ترا ، کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار بحال دل من زار گریست
هر کجا ناله‌ی ناکامی خود سر کردم

در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم

اشك از آویزه‌ی گوش تو حکایت میکرد
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم

پس از این گوش فلك نشنود افغان کسی
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

شهریارا بجفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك رهش را بسر افسر کردم

آواره

شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحر کردی
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی

هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
که چون شمع عبیر آگین شبی با من سحر کردی

صفا کردی و درویشی، بمیرم خاکپایت را
که شاهی محتشم بودی و با درویش سر کردی

چو دو مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس
همای من، پریدی و مرا بی بال و پر کردی

تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی
چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی

مگر از گوشه‌ی چشمی دگر، طرح دگر ریزی
که از آن یکطرف بنیاد من زیر و زبر کردی

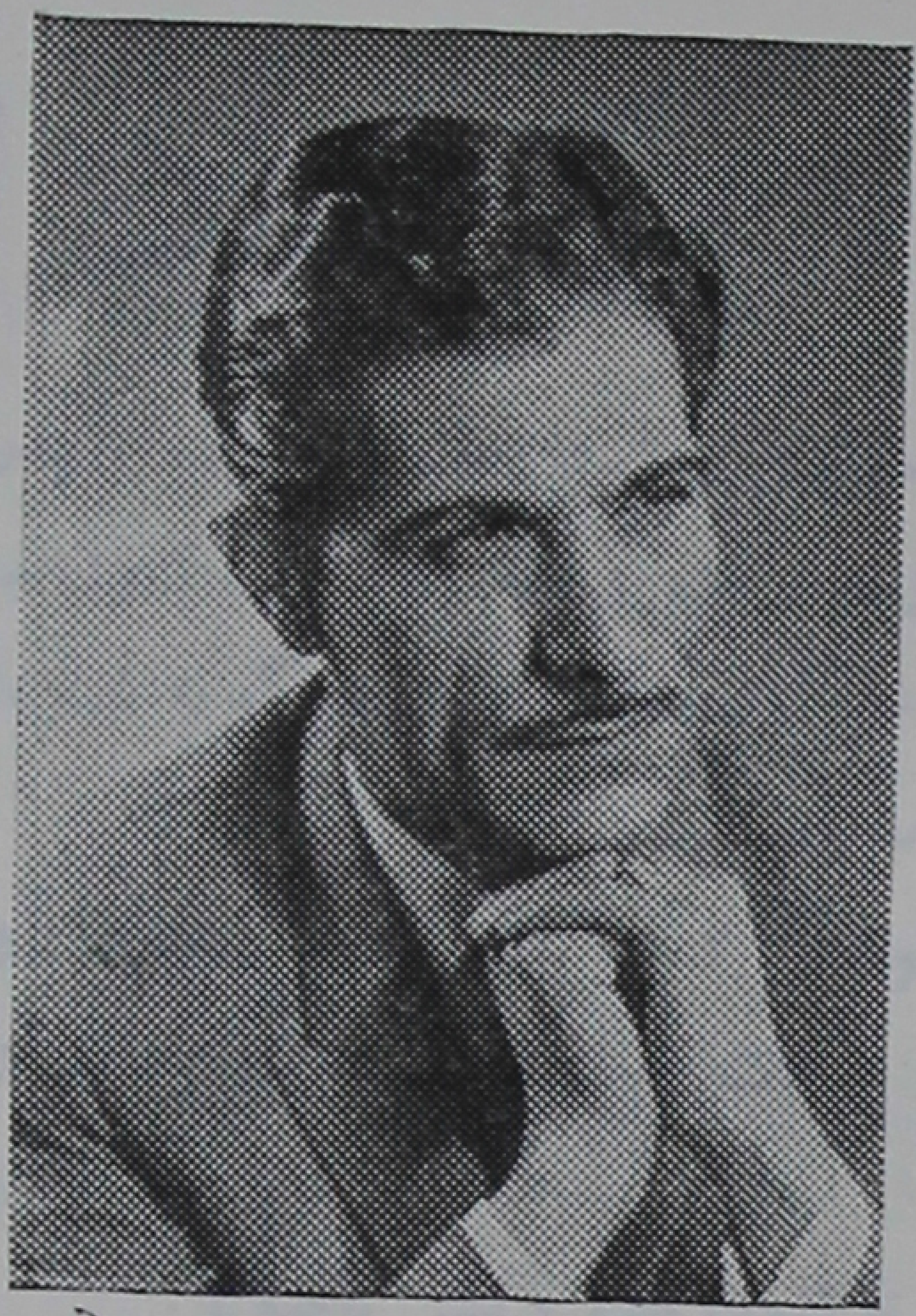
بیاد چشم تو ، اُنسم بود با لاله‌ی وحشی
غزال من مرا سرگشته‌ی کوه و کمر کردی

بگردشهای چشم آسمانی از همان اول
مرا در عشق از این آفاق گردیها خبر کردی

بپای بوته‌ها گیرم سراغ محمل لیلی چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی
چه آتشپاره‌یی بودی الای کیمیای دل که از برقی ، منِ آلوده بازنگار، زر کردی
بشعر شهریارا کنون سرافشانند در آفاق چه‌خوش پیرانه‌سر ما را بشیدائی سمر کردی

فرهنگ ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
برنامه‌اش که‌سخت بدستور اجنبی است از بهر مغز خستن واعصاب سودن است
یك درس زندگی بجوانان نمی‌دهد طوطی مثال ، قصه‌ی مهمل‌سرودن است
در بسته باد مدرسه‌ای را که قصد آن بر روی ملتی در ذلت گشودن است
بیدار شو که نغمه‌ی طنبور اجنبی لالائی است و از پی سنگین غنودن است
ملت بخواب غفلت و دولت شریك دزد دزدی که در پی رمق از ما ربودن است
شاگرد را ز خدمت دولت گزیر نیست کاینش سزای پند معلم سرودن است
خدمت بدولت است خیانت بمملکت هم خائنی چو خود بامانت ستودن است
دارالفنون که سر گل عمرت دهد بباد شش سال ، تازه‌از پی ذوق آزمودن‌است
استاد کهنه کار که درسش بود روان داند که‌صرفه‌ساکت‌و معقول بودن‌است
وانکو ، ز بوستان خیانت گلی نچید کودن .سزاش خار بمژگان‌درودن‌است
بیکس وطن که چارهٔ ما بی‌هنر کسان نام وطن ز صفحهٔ خاطر زدودن است



مهرداد اوستا

مهرداد اوستا

شاعر نامدار معاصر و استاد مسلم قصیده ، پدرانش خراسانی وزادگاهش خراسان است ، در بروجرد نشو و نما یافته و اکنون ساکن تهران است .
اویکی از مفاخر ادب‌معاصر و درهرگونه شیوه‌ای اعم از نظم و نثر توانا وبخصوص درقصیده‌سرآمد است .
اوستا ، با نوشتن کتاب پالیزبان ، و پدید آوردن این شاهکار درنویسندگی‌قدرت خودرا نمودار ساخت چنانکه‌کتاب پالیزبان او را در ردیف آثار **رمبو** ، **بودلر** گذارده اند .
از آثاراو که تاکنون طبع و نشر یافته :

۱ ـ تصحیح دیوان جمال الدین سلمان ساوجی
۲ ـ رسائل خیام وتحقیق درفلسفه و آثار او
۳ ـ عقل واشراق : درسنجش فلسفه‌ی کانت و فلاسفه‌ی شرق
۴ ـ پالیزبان : مجموعه‌ی نثری شاعرانه
۵ ـ از کاروان رفته : مجموعه‌ی اشعار
۶ ـ رساله‌ای درفلسفه ، منطق ، روانشناسی و اخلاق
۷ ـ لحن شناسی درشعر «زیرچاپ»

آیینه‌ی اشک

اگر چه آیینه‌ی دل چو جام لعل شکستم — ز خون دیده بهر قطره نقش روی تو بستم

از آشیان ملامت، چو مرغ آه پریدم — بر آستان ندامت، چو گرد راه نشستم

کرا شناسم! اگر زین سپس ترا نشناسم — کرا پرستم! اگر بعد ازاین ترا نپرستم

نهان بسایه‌ی اندوهم آنچنان که ندانی — شب است یا که ندامت، فراق یا که منستم

شب فراق مرا بود ره بدامن محشر — اگر که دامن آه سحر نبود بدستم

خیال گردش چشم تو بود بر سر و، مردم — درین خیال، که من سرخوشم ز باده و مستم

هنوز نقش وجود مرا به پرده‌ی هستی — نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم

گهی شدم همه تاب و بسنبل تو چمیدم — گهی شدم همه خواب و بنرگس تو نشستم

ز من مجوی نشان وفا و گر که بجویی — وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

درد ناشناخته

بخون چو دامن گردون نشست چشم ترم — شبی دگر بسر آمد چو هر شب دگرم

در آشیانه‌ی پندار مانده و شب و روز — ببال مرغ نفس راه عمر میسپرم

نیازمند توام، ای فروغ خلوت دل — بیا که بی تو ندانی چه میرود بسرم

مجال بال گشایی نماند و جلوه گری — جدا ز تو، که جدا از تو سوخت بال و پرم

ز تاب درد چو اندیشه گشته‌ام باریک — شگفت‌تر که باندیشه‌ی تو ره نبرم

چه نقشها بسرا پرده‌ی نگاهت بست — عروس پرده نشین خیال، هر سحرم

مگر که باز پشیمان ز رفته‌ها گشتی — که باز همچو پشیمانی آمدی ببرم

چو خامه‌زار فروماندم آنچنان که نبست　　به پرده نقش دگر خامه‌ی نگار گرم

چه جای عیش ندانی که از بد ایام　　بشهربند غمی چون هراس در بدرم

بداغ و حسرت بس آرزو بچهر نزار　　چو لاله رنگ دمد از تراوش جگرم

همی چکد ز رگ غنچه خون بدامن صبح　　چگونه پیرهنی همچو گل بتن ندرم

چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل　　مگر بپای نفس آید از گلو بدرم

ز شام تا بسحر ز آتش خیال افروخت　　چراغ برسر بالین بخت ، چشم ترم

سمند عمر نورد مرا فراز آرید　　که زی دیار دگر عازم یکی سفرم

چگونه خنده زند بوسه برلبم که دگر　　ز تاب گریه من از گریه سو کوار ترم

جهان بدیده‌ی من ناشناخت میآید　　بجستجو چو نگاه غریب رهگذرم

از این نوا که برآید بزخمه‌ی افسوس　　قرین پرده‌ی شب ، دامنیست پر گهرم

کرانه هر نفس ازدیده گیرم و برخویش　　ازین دریچه‌ی حسرت ز دور مینگرم

کس ار نبرد باندیشه ره درین پرده　　چه جای شکوه من این رازدانم وهنرم

فروغ امید

وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم　　شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم

اگر ز خلق ملامت و گر ز کرده ندامت　　کشیدم از تو کشیدم ، شنیدم از تو شنیدم

کیم ؟ شکوفه‌ی اشکی که در هوای تو هر شب　　ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم

مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم　　چرا ، که ازهمه عالم محبت تو گزیدم

چو شمع خنده نکردی مگر بروز سیاهم　　چو بخت جلوه نکردی مگر بموی سپیدم

بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو　　ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم

جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی　　چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم

نبود از تو گزیری چنین که بارغم دل　　زدست شکوه گرفتم ، بدوش ناله کشیدم

چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نراندی　　چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم

بروی بخت زدیده ، ز چهر عمر بگردون　　گهی چو اشك نشستم گهی چو رنك پریدم

وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم　　ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟

بیم و امید

نه ازدورفلك مهری نه از بزم جهان کامی
نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی

بجانم راه زد هر بار دردی برسر دردی
براهم باز شد هر گام دامی در پی دامی

بهر نقشی که می بندم چه امیدی چه حرمانی
بهر راهی که می پویم نه آغازی نه انجامی

نه جانرا اشتیاقی بردل ازمهر پریرویی
نه دلرا آرزویی در سر از مهر دلارامی

فراز آورد گشت آسمان، چاهی بهر راهی
فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی

بکام ناکسان چون جام در گردش، ندانم چون
بیاد ما نزد دوری بجام ما نزد جامی

درود و آفرین تاکی که پاسخ بشنوی هردم
دعایی را به نفرینی سلامی را بدشنامی

متاب ای اختر برج سرافرازی بر آن محفل
که گردد جام مهر و ماه او بر کام خودکامی

ندانم چون تواند برد باری خاطر خسته
چنین گر بگذرد برمن زدور چرخ ایامی

من وزین پس بپاس دولت آزادگی دوری
که دامنگیر آمد خاك کوی هر گلندامی

بجای بانگ بلبل شکوه‌ی زاغی بهر باغی
بجای شور قمری شیون بومی بهر بامی

بمخموری نمی بندم بدین پیمانه پیمانی
بافزونی نمیجویم درین هنگامه هنگامی

نخواهم ننك چون رسمست نامی از پی ننگی
نجویم نام تا عام است ننگی از پی نامی

مشو نومید از پیش آمد ایام تادانی
صباح روشنی دارد زپی هر تیره گون شامی

فروغ آرزو

نه هردم درهوایت پر گشاید مرغ آه من
تمنایی بگرید روز و شب در هر نگاه من

نه بیند روی بیداری سحر در بستر شبها
بدیده گر کشندش سرمه از بخت سیاه من

بجانت دوست میدارم خلاف طعنه‌ی دشمن
اگر باشد وفاداری گنه، اینهم گناه من

چه بودی گر نشان دل بگیرم از تو و پرسم:
دل من در پناه کیست؟ گویی در پناه من

به بندی نرگس مستانه را با نازیعنی این:
لبان بوسه گیر تو، لبان بوسه خواه من

تویی ای پرتو رویت چراغ دیده‌ی روشن
اگر باشد فروغ آرزویی در نگاه من

یاد او

ای بر دلم جدا ز تو هر گوشه آذری
هر ناله‌ای بسینه مرا داغ دیگری

سر گشته تر ز من نتوان یافت عاشقی
و ز تو بحسن در همه عالم نکوتری

چندان ز بیوفایی توشکوه سر کنم
تا نگذرد هوای تو یکروز درسری

همچون نسیم میگذرم تا گذار من
افتد ز موج خیز سرابی بگوهری

افروخته‌ست ز آه جگرسوز ناله‌ام
بی دود همچو شعله‌ی یاقوت آذری

در وصلم وز رشك دلم میطپد، مگر
دست خیال اوست در آغوش دیگری؟

تنها نه همچو من بوفا کس نشان نداد
در دفتر زمانه، که در هیچ دفتری

جستجو

یادش بهوای دل من در تك و پو
میگشت میان خیل دلها هرسو

میگفت: که این دل فلان وان ز فلان
اینهم دل خسته‌ای دگر، پس دل او؟

نایافته

ای از توجدا به بیقراری دل من
گفتم که مگر نگاهداری دل من

پس کو، دل من کجاست، گویی، دل تو؟
آری دل من، دل من، آری دل من

پردگی دل

ای پردگی پرده‌ی داغ دل من
روشن بفروغ تو چراغ دل من

نارم بغمت که باز گیرد چو شود
آواره ز هر دلی سراغ دل من

دیر باور

بامن سخن از تو مرد و زن میگفتند
از عهد شکستنت سخن میگفتند

باور ز کسم نبود این گفته، دریغ
دیدم تو همانی که بمن میگفتند



رهی معیری

رهی معیری

محمدحسن معیری (رهی) یکی از مشهور ترین غزل سرایان عصرحاضراست . وی درسال ۱۲۸۸ درتهران دیده بجهان گشود. پدرش مرحوم مؤید خلوت از رجال و معاریف عهد قاجار بوده است .

رهی در پیشرفت های ادبی و نوع عالی ترین غزل آنقدر شهرت دارد که شخصیت خانوادگی او تحت الشعاع آثار اوست وبقول عرفی شاعربزرگ :

المنة لله که نیازم به نسب نیست اینك بشهادت طلبم لوح وقلم را

ویا بگفته‌ی یغما :

بجز از تاك که‌شد محترم از حرمت‌می دیگران راهمه فخرازطرف اجداداست

رهی‌درانواع‌شعر بخصوص در غزل سرائی شاعری ممتحن و آزموده است هر غزلی که‌میسراید درفاصله‌کوتاهی زبانزد خاص وعام میشود هنر (رهی) درغزل اینست که مضامین دقیق‌هندی‌را باکمال رقت ونازك خیالی در قالب الفاظ عراقی‌میریزد و بزیباترین صورت آنرا می‌آراید ،کم شعرمیگوید ولی خوب میگوید بقول نظامی :

لاف از سخن چـو دُر توان زد آن خشت‌بود ، که پُر توان زد

مجموعهٔ غزلیات برگزیده‌اش که بالغ بردوهزار بیت است در شرف انتشار است **رهی** بعد ازطی دوران خدمات اداری اکنون با رادیو ایران همکاری ادبی دارد و بیشتر آثارش زینت بخش برنامه **(گلهای جاویدان)** و مجله رادیو ایران‌است.

فریاد بیحاصل !

در پیش بیدردان چرا ، فریاد بی‌حاصل کنم ؟ — گر شکوه‌ای دارم زدل ، با یار صاحبدل کنم

در پرده سوزم همچو گل ، در سینه جوشم همچو مُل — من شمع رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم

اول کنم اندیشه‌ای ، تا بر گزینم پیشه‌ای — آخر بیك پیمانه‌می ، اندیشه را باطل کنم

ز آنرو ستانم جام را ، آن مایهٔ آرام را — تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم

از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او — تا چون غبار کوی او ، در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلا کیم ، چون آفتاب از پا کیم — خا کی نیم تا خویش را ، سر گرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام — من نخل سر کش نیستم ، تا خانه در ساحل کنم

دانم که آن سرو سهی ، از دل ندارد آگهی — چند از غم دل چون «رهی» فریاد بیحاصل کنم

نیلوفر

نه بشاخ گل ، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام — شاخهٔ تا کم ، بگرد خویشتن پیچیده ام

گر چه خاموشم ، ولی آهم بگردون میرود — دود شمع کشته‌ام ، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها ، گر چه مستورم زچشم — بوی آغوش بهارم ، در چمن پیچیده ام

جای دل ، در سینهٔ صد پاره دارم آتشی — شعله‌را چون گل ، درون پیرهن پیچیده‌ام

نازك اندامی بود امشب در آغوشم «رهی» — همچو نیلوفر ، بشاخ نسترن پیچیده‌ام

حدیث جوانی

اشکم ، ولی بپای عزیزان چکیده‌ام — خارم ، ولی بسایهٔ گل ، آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو ، ای نو بهار عشق — همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام

چون خاك ، در هوای تو از پافتاده‌ام — چون اشك درقفای تو ، باسردویده‌ام
من جلوه‌شباب ، ندیدم، بعمرخویش — از دیگران ، حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت ، می نابی نخورده‌ام — وز شاخ آرزو ، گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را ، فلکم رایگان نداد — این رشته را ، به نقد جوانی‌خریده‌ام
ای سروپای بسته ، بآزادگی مناز — آزاده من ، که از همه عالم بریده‌ام
گرمیگریزم ازنظرمردمان ، «رهی» — عیبم مکن ، که آهوی مردم ندیده‌ام

تاب و تب

هرشب فزاید ، تاب و تب من — وای ازشب من، وای ازشب من
یا من رسانم ، لب برلب او — یا او رساند ، جان برلب من
استاد عشقم ، بنشین و برخوان — درس محبت ، در مکتب من
رسم دو رنگی ، آئین ما نیست — یکرنگ باشد ، روز و شب من
گفتم«رهی»را،کامشب‌چه‌خواهی؟ — گفت آنچه‌خواهد، نوشین‌لب‌من

سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده‌پیمانه‌ای زآن می‌که بی‌خویشم کند — برحسن شورانگیز تو ، عاشق تراز پیشم کند
زآن‌می ، که درشبهای‌غم، باردفروغ‌صبحدم — غافل کند از بیش وکم ، فارغ‌زتشویشم کند
نورسحر گاهی‌دهد ، فیضی‌که میخواهی‌دهد — بامسکنت شاهی دهد ، سلطان درویشم کند
سوزد مراسازد مرا ، در آتش اندازد مرا — وز من رها سازدمرا ، بیگانه ازخویشم کند
بستاند،ای سروسهی ،سودای هستی ازرهی — یغماکند اندیشه را ، دور از بد اندیشم کند

دولت جاوید

این سوز سینه ، شمع شبستان نداشته است — وین موج‌گریه، سیل خروشان نداشته‌است
آگه ز روزگار پریشان ما نبود — هردل، که روزگارپریشان‌نداشته است
از نوشخند گرم تو ،آفاق تازه گشت — صبح بهار، این لب خندان نداشته است
ما را دلی بود ، که ز طوفان حادثات — چون‌موج،یك‌نفس‌سروسامان‌نداشته‌است
سر برنکرد ، پاك نهادی ز جیب خاك — گیتی ، سری سزای گریبان نداشته‌است

جز خون دل، ز خوان فلک نیست بهره‌ای
این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است
دریا دلان ، ز فتنهٔ ایام فارغند
دریای بیکران ، غم طوفان نداشته است
آزار ما ، بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی ، که سلیمان نداشته است
غافل مشو، ز گوهر اشک «رهی» که چرخ
این سیمگون ستاره، بدامان نداشته است

سوسن وحشی

دوش تا آتش می ، از دل پیمانه دمید
نیمشب، صبح جهانتاب، زمیخانه دمید
روشنی بخش حریفان، مه و خورشید نبود
آتشی بود ، که از بادهٔ مستانه دمید
چه غم ، ار شمع فرو مرد، که از پرتو عشق
نور مهتاب ، زخاکستر پروانه دمید
عقل کوته نظر، آهنگ نظر بازی کرد
تا پریزاد من امشب ، ز پریخانه دمید
جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
منم آن سوسن وحشی، که بویرانه دمید
آتش انگیز بود بادهٔ نوشین ، گوئی
نفس گرم «رهی» از دل پیمانه دمید

خیال انگیز

خیال انگیز و جان پرور، چو بوی گل سراپائی
نداری غیر از این عیبی، که میدانی که زیبائی
من از دلبستگی‌های تو، با آئینه دانستم
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق‌تر از مائی
بشمع و ماه، حاجت نیست، بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرائی
منم ابر و توئی گلبن ، که میخندی چو میگریم
توئی مهر و منم اختر، که میمیرم چو میآئی
مراد ما نجوئی ورنه رندان هوس جو را
بهار شادی انگیزی، حریف باده پیمائی
مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل، مشو پنهان که پیدائی
کسی از داغ و درد من، نپرسد تا نپرسی تو
دلی بر حال زار من ، نبخشد تا نبخشائی
مرا گفتی که از پیر خرد پرسم، علاج خود
خرد، منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی؟
من آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشائی
«رهی» تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن
که با این ناتوانی‌ها، بترک جان توانائی

ماجرای اشک

تابد فروغ مهر ومه، از قطره‌های اشک
باران صبحگاه ، ندارد صفای اشک

گوهر ، به‌تابناکی‌وپاکی‌چواشک‌نیست
روشندلی کجاست، که داند بهای اشک

لبخند عیش ،قیمت گل باد ، زآنکه ما
چون شبنم، آفریده شدیم از برای‌اشک

مائیم و سینه‌ای ، که بود آشیان آه
مائیم و دیده‌ای ، که بود آشنای اشک

گوش مرا، ز نغمهٔ شادی نصیب نیست
چون جویبار ، ساخته‌ام بانوای اشک

از بسکه تن‌ز آتش‌حسرت، گداخته‌است
از دیده، خون گرم فشانم بجای اشک

چون‌طفل‌هرزه پوی ، بهرسوی میدویم
اشك از قفای دلبر و من ازقفای اشک

روی زمین گرفته سراسر ، ولی هنوز
بروادی اثر ، نرسیده است پای اشک

دیشب چراغ‌دیدهٔ من، تاسپیده سوخت
آتش فتاد بی‌تو ، بماتمسرای اشک

خواب آور است ، زمزمهٔ جویبارها
درخواب‌رفته‌بخت من ، ازهایهای‌اشک

بس کن «رهی» که تاب شنیدن نیاوریم
از بسکه دردناك بود ، ماجرای اشک

آتش خاموش

نه‌دل‌مفتون‌دلبندی ، نه‌جان‌مدهوش‌دلخواهی
نه‌برمژگان‌من اشکی ، نه برلب‌های‌من‌آهی

نه جان بی‌نصیبم را ، پیامی از دلارا می
نه شام بی‌فروغم را ، نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه‌ازشمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه بامهری نه باماهی

بدیدار اجل باشد ، اگرشادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد ، اگرخندان‌شوم گاهی

کیم من، آرزوگم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه‌آرامی ، نه امیدی، نه همدردی نه همراهی

گهی افتان وخیزان، چون غباری‌دربیابانی
گهی‌خاموش‌وحیران،چون نگاهی‌برنظرگاهی

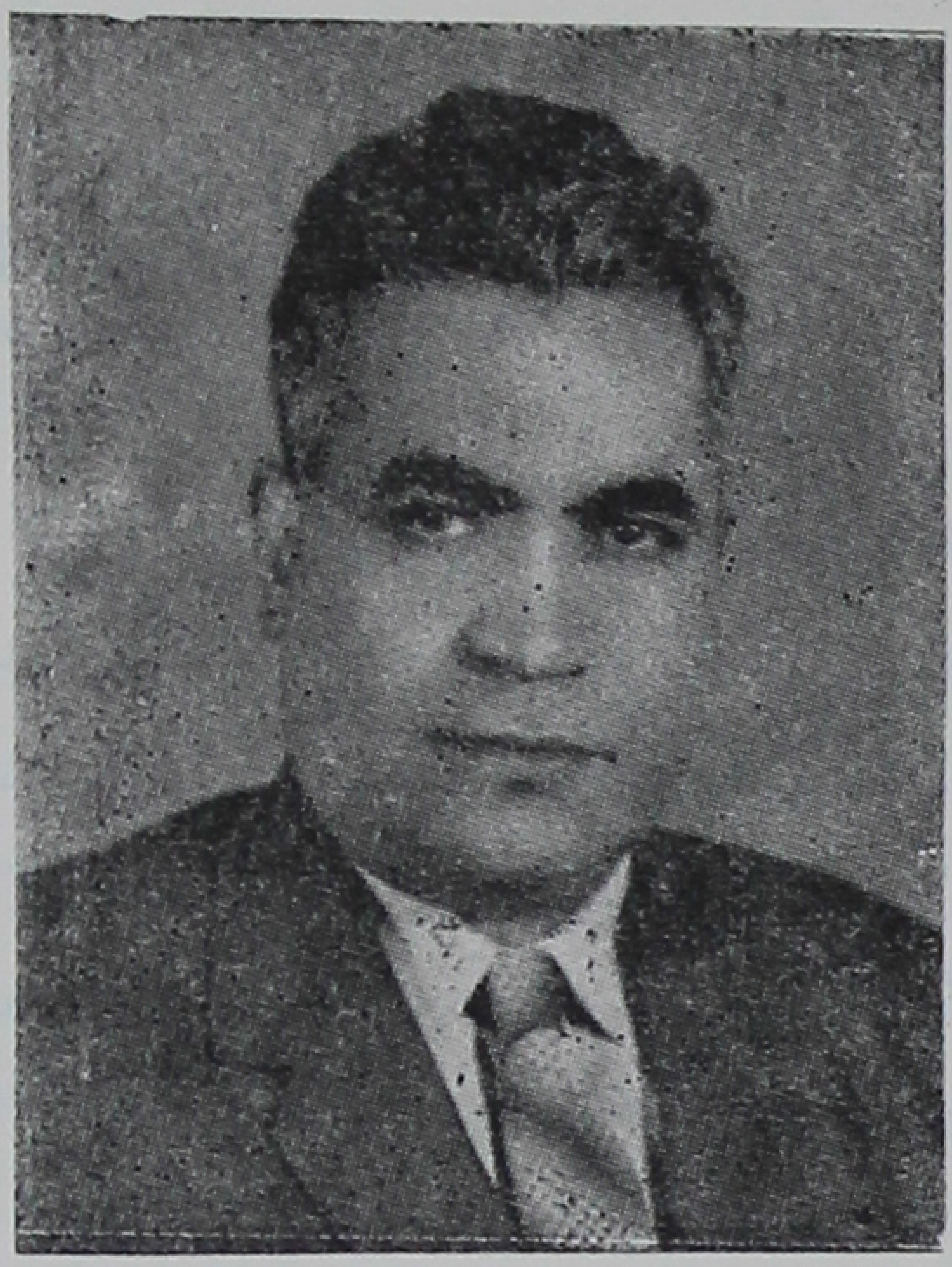
«رهی» تاچند سوزم‌دردل‌شب‌هاچوکوکب‌ها
باقبال شرر نازم ، که دارد عمر کوتاهی

راز داری

خویشتن داری و خموشی را
هوشمندان ، حصار جان دانند

گرزیان بینی از بیان بینی
ور زبون گردی ، از زبان دانند

راز دل ، پیش دوستان مگشای
گرنخواهی، که دشمنان دانند!



پارسا تویسرکانی

پارسا تویسرکانی

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی شاعر استاد و نویسنده زبردست فرزند شیخ محمد رحیم رستگار متولد ۱۲۸۸ خورشیدی است.
تحصیلات ابتدائی و متوسطه‌را در تویسرکان و تهران فراگرفته و فارغ‌التحصیل از دارالمعلمین عالی تهران است تحصیلات قدیم را نزد سیدعلی آقا مجتهد و شیخ غلامحسین سرابی و مرحوم مایل تویسرکانی فراگرفته است مشاغل دولتی او : دبیر دبیرستان‌های طهران - مدرس مدرسه سپهسالار - رئیس تحقیق امنیه غرب - مشاور نخست وزیر - بازرس بیمه - بازرس نخست وزیر - تألیفات او هزار صفحه فهرست کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار - تصحیح دیوان عنصری - تصحیح دیوان رضی - تألیف تاریخ تویسرکان و یك سلسله مقالات درجراید و مجلات ایران وکشورهای پارسی زبان دیگر ، اشعارش بیش از ده‌هزار بیت است ، پارسا غیر از غزلیات شور- انگیز اصولا در شعر مفاهیم اجتماعی و اخلاقی وجهه همت اوست که آنرا در نهایت سلاست و روانی بیان‌میکند و در این روش در نوع خودشاعری استاد و تواناست

سلطان محمود و شیخ ابوالحسن خرقانی

خسرو غزنوی ملك محمود — که بسی خلق کُشت و شهر گشود
چونکه از فتح هند آمد باز — با سری پر ز باد نخوت و آز
ای بسا شهر زیر و رو کرده — بار ها زرّ و سیم آورده
در تزلزل جهان ز آشوبش — سر گرد نکشان لگد کوبش
با سپاهی فزون ز حد و عدد — در ده خارقان فرود آمد
بخت فرخنده‌اش کشید عنان — پیش پیر گزیدهٔ خرقان
شاه کشور گشا، بسود جبین — پیش درویش خانقاه نشین
پس برسم نیاز محضر او — بدره ای زر نهاد در بـر او
بوالحسن هم دو قرص نان سبوس — گفته ماندی ز عهد دقیانوس
که از آن سد جوع میفرمود — هشت اندر بر ابر محمود
شد برای تناول از آن نان — پاره ای برد در میان دهان
هرچه دندان بخست ورنج ببرد — نتوانست لقمه ای زان خورد
نان خشك ازدهان برون افکند — شیخ از این عجز شاه زد لبخند
گفت کای مرد زورمند گزین — کز تو در لرزه اوفتاد زمین
یك جهان خوردی و نگشتی سیر — نان ما کرد در گلویت گیر
پیش نان جوی که مال من است — روزی روز و ماه و سال من است
سپر انداختی و خسته شدی — چون دل بیدلان شکسته شدی
آن چنان کز برای خوردن نان — سخت فرسوده شد ترا دندان

من درویش نیز نتوانم خوردن زر، که نیست دندانم
زر برای تو باد و لشکر تو عاجزم من ز خوردن زر تو
شاه اقلیم فقر و کشور جود نپذیرفت هدیه محمود
زر بدان زر پرست و اپس داد گفت زر بایدت دگر کس داد
آنکه با نان خشك خواهد ساخت بزر خلق دل نخواهد باخت

دستگاه او!

دیدم زنی براه که از رسم و راه او معلوم بود حال پریش و تباه او
آن رنگ زعفرانی و آن چین ابروان گفتی ز دست کوته و بخت سیاه او
عریانی و گرسنگی و تیره روزیش برفقر و پاکدامنی او گواه او
در دست داشت دست دو معصوم خردسال کافکنده بود دست قضا در پناه او
وان کودکان بجای گل باغ زندگی امروز گشته‌اند چو خاری به راه او
میگفت و میگریست بر احوال خویشتن وندر دلی نداشت اثر اشك و آه او
افتاده بود در دهن گرگ ارتجاع کافتاده است یوسف میهن بچاه او
گفتم منال و گریه مکن گریه را چه سود عجز و زبونی تو فزاید به جاه او
گر زآنکه جای گریه خروشی بر اوری برهم خورد نشاط من و دستگاه او

آشیانه ما

بنغمه عارف و عامی است از ترانهٔ ما زبانزد همه گیتی بود فسانهٔ ما
سر نیاز نیارم بدهر و هرچه در اوست که برتر ازدو جهان است ناز دانهٔ ما
جهان حقیر متاعی است پیش چشم و دلم که هست گوهر مقصود در خزانهٔ ما
مگر بسایه‌ی عشق از گزند چرخ رهی که ایمنی نتوان یافت در زمانهٔ ما
بیار باده که دور زمانه خواهد بود بباد تفرقه نام تو و نشانهٔ ما
بصد هزار دعا یك اثر نمیبینم مگر که اهل دلی نیست در میانهٔ ما
ز بسکه سنگ حوادث رسید از چپ و راست ز سقف و پایه فرو ریخت آشیانهٔ ما



ابو تراب جلی

ابوتراب جلی

نامش ابوتراب ، شهرت وتخلصش «جلی» متولد سال ۱۲۷۷ شمسی درشهردزفول. پدرش مرحوم حسین ، متخلص به « حقیر » از ادبای سرشناس خوزستان و دارای تألیفات و دیوان شعر و از اساتید فن موسیقی بشمار می آمد .
ازاوان طفولیت بسرودن شعر علاقه داشت و ازسن نه سالگی اشعارش قابل ملاحظه و جالب توجه بود . و اغلب اشخاص حتی در بعض موارد پدرش نیز سروده‌های او را متعلق باو نمیدانستند و از قبول این معنی‌که طفلی بدین خردسالی دارای چنین طبع پخته ای باشد استنکاف میورزیدند .
از سال ۱۳۱۶ تا سال ۱۳۳۲ به امور مطبوعاتی اشتغال داشت وآثارش بصورت جزوه‌هائی منتشر می‌شد و از آن پس در یکی از مؤسسات ملی بشغل حسابداری مشغول و تاکنون بهمین امر اشتغال دارد. جلی بدون شبهه یکی‌از شاعران بزرگ و توانای عصر ماست و در تمام شیوه‌های شعرسرآمد است ، در هرزمینه از سخن اعم از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه وحتی شعرنو و فانتزی‌چیره دست ومسلطاست ، هدفش در سرائیدن شعر بیشترمسائل اجتماعی و سیاسی وانتقادی‌است وغزل‌های شورانگیز اونیزکه فریاد محرومیت‌های‌اوست سوز ودردمخصوصی‌دارد.

آب و آتش

ز اشك ديده برنجم ، ز سوز دل بعذابم — غم تو شمع صفت ميكشد، در آتش و آبم
چو مو بر آتش هجران بخود چگونه نه پيچم — كه همچو طرّه ات از پای تا بسر همه تابم
ندانم از كه بپرسم حكايت سر زلفت — كه غير حرف پريشان نميدهند جوابم
رهم فتاد بمسجد مگر هدايت رندان — ز پرتگاه خطا آورد براه صوابم
بريده خواب ز چشم من آسمان كه مبادا — خيال روی تو گاهی شود نصيب بخوابم
چرا بگردش پيمانه‌ام در افكنی از پا — قسم بگردش چشمت كه می نخورده خرابم
چو خم بجوشم و چشمی بانتظار تو دارم — ز زندگی نفسی تا بجاست همچو حبابم

«جلی» گر از لب من بشنوی حكايت تقوی
روا بود كه بشوئی لب و دهن بشرابم

نگاه ناز

ايكه گفتی با نگاه ناز خود جانت بگيرم — جان بدين اميد پيش تيرمژگانت بگيرم
پای تا سر خون شوم رنگين كنم دامانت ايگل — بلكه بتوانم بدين نيرنگ دامانت بگيرم
هر سر مو دست حاجت شد مرا تا شانه آسا — دست بگشايم سر زلف پريشانت بگيرم
گوهر افشانست چشم آرزوی من كه يكشب — كام دل با بوسه‌ای از لعل خندانت بگيرم
فيض ايمانی كه نگرفتم من از ديدار زاهد — شايد از برق نگاه نامسلمانت بگيرم
شعلهٔ لرزان شمع اشتياقم ، مهلتی ده — رقص رقصان تا شبی راه شبستانت بگيرم
چون «جلی» سر بر نيارم از گريبان ندامت — گر بدست آويز خون خود گريبانت بگيرم

صدای طبل

طبال ناتوانی ؛ بادست رعشه دار می کوفت طبل نیمه شبی برمناره‌ای
می‌ساخت‌درسکوت‌شب آن بانك دلخراش بیدار خفتگان را از هر کناره‌ای
طفلی پرید باتن لرزان ز خواب ناز بیرون فکند خود را ازگاهواره‌ای
گریان زفرط بیم در آغوش مام خویش با فکر کودکانه همی جست چاره‌ای
مامش بخنده گفت که‌ای در دوچشم‌من رخسار دلکش تو فروزان ستاره‌ای
از این‌صدای‌شوم‌مشو‌مضطرب که نیست جز پوست پاره‌ای بکف زشت کاره‌ای
گراند کی گرانتر کوبد به‌طبل‌خویش از آن بجا نماند جز پوست پاره‌ای
این دستگه که بینی طبل میان تهی‌است کافکنده هایهوی به هر برج و باره‌ای
در این عظیم جثه بجز باد هیچ نیست باظاهری که دارد و شکل و قواره ای
بسیار هایل است ومهیب است وترسناك چون بانگ طبل در نظرشیرخواره‌ای

گلستان محبت

گشتم‌از‌افتادگی‌چون‌خاك درهر‌رهگذاری شاید از ره بگذری بردامنت افتد غباری
درد و رنج و ابتلا در مشرب امیدواران سهل باشد گربامیدی رسد امیدواری
گفته بودی‌صبر کن تایکشب‌امیدت‌بر آید منکه درامیدیکشب‌صبر کردم‌روزگاری
خسته شد بال و پرم بس دربیابانها پریدم کاش منهم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت تادر آن‌سر‌میکشدچون‌لاله‌هرسودافداری
سالها دلخسته از بار غم ایام بودم ای غمت‌نازم که ازدوش دلم‌برداشت‌باری
تا بداند سختی‌حال (جلی) را درفراقش کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

صبح اجل !

شب گریهٔ شمع انجمن‌از ، طرفی من غرقهٔ اشك خویشتن،ازطرفی
ای صبح اجل تبسمی کن کزشوق او از طرفی افتد و من ،از طرفی



ابوالقاسم حالت

ابو القاسم حالت

ابوالقاسم «حالت» در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران متولد شده و از سال ۱۳۱۴ بشاعری پرداخته است در سال ۱۳۱۷ سردبیری روزنامهٔ توفیق را بعهده گرفت و در اثر مجاهدت و ذوق و ابتکار او این روزنامه دارای وضعی مطلوب و مردم پسند گردید و در نتیجه میزان فروش آن نیز بیش از حد انتظار بالا رفت پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ که قلم آزاد گردید حالت برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافت و علاوه از روزنامه توفیق در جراید دیگر نیز از قبیل امید و تهران مصور و قیام ایران و آئین اسلام بشاعری و نویسندگی پرداخت.

(**حالت**) در انواع و اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و غیره دست دارد و آثار او چه جدی و چه شوخی همه شیرین و روان و ساده است و هیچیك از آثار او از مضامین بدیع و ابتکارات دلپسند لفظی و معنوی خالی نیست و همین خصوصیات اشعار اوست که اورا در ردیف شعرای معروف قرار میدهد.

دیوان حالت که شامل قصائد، مثنویات، غزلیات، رباعیات و قطعات اوست در تیر ماه سال ۱۳۴۱ منتشر گردیده است

گناهکار

به پیشگاه خداوند بنده‌ئی بردند / که نامهٔ عمل وی سیاه و درهم بود
بگفت : از چه ز ابلیس پیروی کردی / بگفت : پیروی او ز عهد آدم بود
بگفت : از چه نهادی براه دزدی پای / بگفت : خرج فزون ودر آمدم کم بود
بگفت : در پی زنهای هرزه میرفتی / بگفت : بهر فقیر ازدواج چون سم بود
بگفت : سدّ هوس را بجهد بشکستی / بگفت: آه از این سد که سخت محکم بود
بگفت : بهرچه آنقدر باده میخوردی / بگفت : بادهٔ گلگون علاج هرغم بود
بگفت : سخت هواداری از بدان کردی / بگفت : رونق کار بدان مسلم بود

بگفت : به که ترا در جهنم اندازند
بگفت : زندگیم بدتر از جهنم بـود

دل

ایکه هم مرهم دل بودی و هم محرم دل / بی تو دیگر بکه گویم سخنی ازغم دل؟
ایکه آگاه ز حال دل مجروح منی / نظر مرحمت تست بهین مرهم دل
صحبت جمع نکاهد غم تنهائی من / که مرا نیست میان همه یك همدم دل
هر کسی تا بجهان است غمی دارد لیك / بهر عشاق بود مایهٔ شادی غم دل
سرخوشم با غم دل، گرچه یقین است مرا / که بود سخت تر از ماتم جان ماتم دل
عالم از فتنه چو دوزخ شدو من باکم نیست / که بهشتی است مرا درچمن خرّم دل
این زمان کز همه سو تیر بلا میبارد / مأمنی نیست به از قلعهٔ مستحکم دل

بسکه آشوب جهان کرده بخود مشغولت رفته از یاد تو آسودگی عـالم دل
(حالت) اندر وطن خویش غریب افتاده ست که نجسته است درین شهر یکی محرم دل

نامهٔ گمشده !

دختر دلداده ، گریان و خجل قطره‌اش درچشم و طوفانش بدل
پیش خود گوید که مکتوبم چه شد؟ نامه آن یار محبوبم چه شد ؟
دادمش محکم درون جامه جای ناگهان افتاد و گم شد ، وای وای
به که بر گردم در این راه دراز شاید آنرا یـابم انـدر راه باز
تـرسم آنرا دیگری پیدا کند در برِ مردم مرا رسوا کند
مادرم زین راز گردد با خبر خاك برسر ریزدم ، خون در جگر
« مرد » اگر آن نامه را یابد براه نیست چندان جای این افسوس و آه
یا خود آن راپس دهد بی گفتگو یا که خود دانم چسان گیرم ازو
لیك اگر آن نامه را یابد « زنی » وای وای اوچون کند باچون منی !
یا ز دستم گیرد آن محبوب را یا که سازد فاش آن مکتوب را

مـوج

لرزد ببحر عشق ز دستت تنم چوموج گوئی جفای تست چوطوفان منم چوموج
از عشقت ایکه گوهر بحر ملاحتی پیوسته است سلسله در گردنم چو موج
چشمم ز بس بهجر تو باران اشک ریخت ترسم بروی آب بساط افکنم چو موج
تا دیده‌ام بروی چوماه تو دوخته است جانیست تابناك و دلی روشنم چو موج
دل آب شد ز بیم و امید فراق و وصل زین جزر و مد چقدر بلرزد تنم چو موج
از بسکه بیقرارم و لرزان زهجر دوست گوئی که باقرار وسکون دشمنم چوموج
سیرم ز عمر ، کاش بدریای زندگی یك لحظه بود آمدن و رفتنم چو موج
جانم در اضطراب و دلم غرق وحشت است تا در محیط فتنه بود مسکنم چو موج
طوفان فتنه خانه ام آخر کند خراب ور ازحباب خیمه بساحل زنم چو موج
«حالت» چگونه تن ندهم درهوای نفس وضع محیط خواسته، تردامنم چو موج



عباس فرات

عباس فرات

عباس فرات درسال ۱۲۷۳ خورشیدی در یزد متولد شده واز ابتدای پیدایش انجمن های ادبی از سال۱۲۹۶ تاکنون همه‌شب درانجمنهای تهران حضور پیدامیکند **(فرات)** ۱۵۰ هزار بیت (قصیده ـ غزل ـ قطعه ـ رباعی ـ ماده‌تاریخ) دارد ، شش دیوان از آنها را در حدود ۳۰ هزار بیت درسال ۱۳۳۵ بطبع رسانده و مابقی برای طبع و نشر موجود است درحدود ۲۰ هزار بیت نیز شعرفکاهی دارد که درروزنامه امیدفکاهی و توفیق با تخلص مستعار«ابن‌جنی»بچاپ رسیده است فرات مردی خوش محضر و بذله‌گو و حاضر جواب است ، در شعر طبعی روان و سلیس دارد و در روش خودازسعدی پیروی‌میکند و ریاست انجمن ادبی(صائب) که در منزل او تشکیل میشود بعهده اوست .

راه دشوار

چرخ را بامن سر گشته سر یاری نیست   روز وشب شیوهٔ او غیر دل آزاری نیست

ما که یکعمر دمادم غم مردم خوردیم   ازچه‌ما را کسی اندرپی غمخواری نیست

گر بغفلت گذرد وقت بودخواب گران   غافلان را خبر از دولت بیداری نیست

هر که رفت‌ازپی‌مال‌ازپی‌دشواری‌رفت   ای‌خوشاحال کسی کزپی‌دشواری‌نیست

همه را دور ز آئین شمری ای زاهد   گر ترا دین بود این‌شیوهٔ دینداری‌نیست

گرچه با دیده خواری نگرد شیخ بما   عاشقی مایه عزت بود و خواری نیست

پیر میخانه که هر نیکی ازاوپا برجاست   گفت‌کاری بجهان به‌زنکوکاری‌نیست

همه گویند که باید حذر از مستی کرد   لیك رنجی بتر از آفت هشیاری‌نیست

راه‌بردیم بکویش‌بدو صد شوق (فرات)   اثری گرچه‌دراین راه زهمواری‌نیست

صدق و یقین

گشت شخصی واردشهری عجیب   ناشناس و بی سر انجام و غریب

شخصی اندرجاه ورفعت‌چون‌فلك   پاك‌بین و پاك طینت چون ملك

ظاهرش چون باطنش آراسته   بر روان افزوده از تن کاسته

عاری از روی و ریا و از غرض   خاطرش خرم تنش دور از مرض

دیده از دیدار او روشن شدی   شاد دل‌زان خوی‌مستحسن شدی

می نگشتی چشم سیر از دیدنش   نوجوان میگشت ، پیراز دیدنش

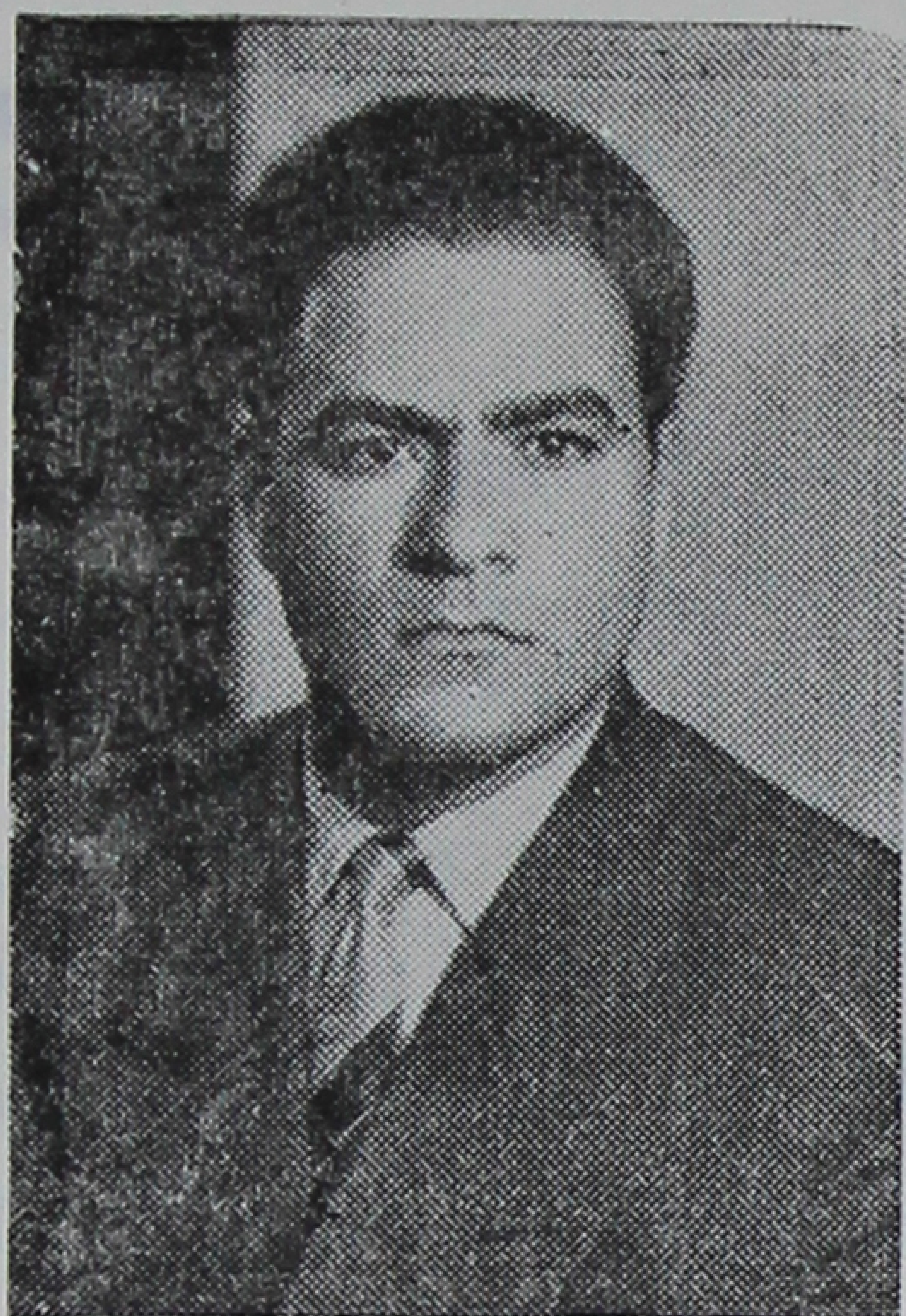
منطقی جان‌بخش و چهری دلربا   بودش آن روشن ضمیر با صفا

شد بهر سو هیچکس نشناختش هر که دیدش دور از خود ساختش
در همه شهر آشنائی چون نیافت با تحسر جانب صحرا شتافت
گفت من صدق و یقینم بس عجب که گریزند ازمن اینان بی سبب
صدق در شهر شما بیگانه است هست نام او ولی افسانه است
جای آن کز شخص من دوری کنید بهتر آن کزما ومن دوری کنید
سوی من گر خلق عالم رو کنند خویش را آسوده از هرسو کنند
گر بمن اهل سیاست بنگرند پردهٔ وهم و گمان را بر درند
گر بمن جویند مردم التجا میشوند از بند درد و غم رها
گر که بشناسند این مردم مرا میشود گیتی به از جنت سرا

دور شد از راستی هر کس «فرات»
از غم دوران کجا یابد نجات

میگساری

بگذر ازراه جفا، جانا دل آزاری مکن از دوچشمم در فراقت سیل خون جاری مکن
ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان بیدلان را بیرخت دمساز با خواری مکن
زلف مشکین رامیفکن بررخ آئینه روی روبرو دلرا از این رو با گرفتاری مکن
دل اسیر عشق گشت ایخال برچین دانه را دل بدام افتاده است ای زلف طراری مکن
خواست تاماند جمال کبریائی درحجاب آنکه گفت ای جلوهٔ حق پرده برداری مکن
میبرد هوش ازسر اهل خرد شرب مدام پس دمادم میگساری هوش اگرداری مکن
شد بهرسو جلوه گر رخسار او، چون گل بخند همچو بلبل درفراقش گریه وزاری مکن
دین فروشان عشوه دنیای دون رامیخرند برخلاف دیگران آنرا خریداری مکن
خواست تا اندازدت دربند جور روزگار آنکه گفتت با وفاداران وفاداری مکن
ذلت وخواری است در بیکاری اندر کار کوش تا بری رهسوی عزت خو به بیکاری مکن
گر که خواهی باشی از آزار دوران در امان باده گلگون بنوش و مردم آزاری مکن
چشم یاری گر زلطف ایزدی داری (فرات) یار اهل کین مشو این دسته را یاری مکن



مشفق کاشانی

مشفق کاشانی

عباس کی منش که (**مشفق**) تخلص میکند در سال ۱۳۰۴ در کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را درهمان شهر با تمام رسانده سپس باخذ دانشنامه علوم اداری ازدانشگاه تهران نائل گشته است از آثاروی تاکنون اشکها - خاطرات - شباهنگ - سرود زندگی منتشرشده است(مشفق کاشانی) غزل رادرنهایت استادی و درعین حال ذوق انگیز و لطیف میگوید شعرش از تکلف و پیرایه عاریست ریتم کلمات را می شناسد و غزل‌را غیر از مفاهیم ادبی آهنگین وگوش نوازمیسازد در سایرفنون ادبی دستی قوی‌دارد و برسرهم شاعری توانا وچیره دست است

آتش اشک

بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست   اسیر تیر بلای ترا نشانی هست

بیا که سیر حوادث بباد خواهد داد   ز برق فتنه بهرجا که آشیانی هست

از آن بسوز و گدازم میان آتش اشک   که همچو شمع بهر شعله‌ام زبانی هست

دلم چو غنچه بهر پرده نقش بسته بخون   زخون نوشته بهر پرده داستانی هست

بتاب چشم سیاه تو میرود از دست   اگر بجان ودل خسته‌ام توانی هست

مگیر سایهٔ مهر ای همای بخت ازمن   که از تو دور مرا مشت استخوانی هست

درین زمانه که قحط وفا بود «مشفق»   مرا چو «وجدی[1]» پیوسته همزبانی هست

انتظار

باز آ که دل هنوز بیاد تو دلبر است   جان از دریچه‌ی نظرم چشم بر در است

باز آ دگر که سایهٔ دیوار انتظار   سوزنده تر ز تابش خورشید محشر است

باز آ که باز مردم چشمم ز درد هجر   در موج خیز اشک چو کشتی شناور است

باز آ که از فراق تو ای گنج آرزو   دامن ز خون دیده چو دریای گوهر است

ای صبح مهر بخش دل از مشرق امید   بنمای رخ که طالعم از شب سیه‌تر است

ای رفته از برابر (مشفق) بکبر و ناز   رویت بهرچه مینگرم در برابر است

---

(۱) مقصود آقای جواهری «وجدی» شاعر معاصر، دبیر انجمن ادبی حافظ است.

سنگر خورشید

در آسمان خاطر من شمعی افروخته، چواختر روشن نیست
از موج فتنه مردم چشمم را جز گوهران اشك بدامن نیست

✿✿✿

در ژرفنای این شب ظلمانی شد خسته دیده‌ی نگران من
درد سکوت و محنت خاموشی آتش فکنده است بجان من

❁❁❁

هرشب بیاد آنکه دلم خون کرد برجان خسته آتش تب ریزم
با روز می روم بدیدار شب تا عقده ها بدامن شب ریزم

✿✿✿

بر صخره های ساحل تنهائی چون قایقی شکسته در افتادم
در تنگنای خاطر وهم آلود چون مرغ حق بناله و فریادم

❁❁❁

آنجا که هرچه هست بیك رنگ است بی رنگیش نگشته اسیر رنگ
آنجا که با حمایل خون آلود کیوان زده‌ست تکیه برین اورنگ

❁❁❁

آنجا که در سکوت شبانگاهی مرغ خیال را ره پرواز است
راز درون بپرده‌ی شب ریزم تا آن زمان که‌راه گلو باز است

❁❁❁

ای شب برو که باتو نخواهم گفت راز دلی که سوخته از درد است
رازی که چون ز پرده برون افتد از شهر شب بروز ره آورد است

تا جان ز تیرگی برهانم باز — تن میکشم بروزنه‌ی امید
آنجا که چون سپاهی خون آلود — سر میکشد ز سنگر خود خورشید

مرگ هنرمند

سایه گسترد شب از اوج سپهر — رنگ بنشست بر آئینه‌ی مهر
همچو پیمانه کشی درد آلود — برافق اشك ندامت پالود
چون خیالی زنهانخانه‌ی دل — ساخت در خیمه‌ی حسرت منزل
شد عروس فلکی پرده نشین — شادی افکند ز غم چین به جبین
یا مگر از نفس شام سیاه — دود آهی بفلك زد خرگاه
موج در موج در افکنده شگرف — ظلمت آنگونه که دریائی ژرف
روز را روشنی از چهر پرید — روی در پرده‌ی اندوه کشید
گفتی از شرم رخی پر آژنگ — رنگ بگذارد و بردارد رنگ
هر نفس بوم برین کوخ محن — میزد از بام زمانه شیون
شهر خاموش ز دمسردی دی — بسته یخ، آب روان در رگ‌وی
باد آواره‌ی یغما کرده — هر کجا ولوله بر پا کرده
سوی کاشانه بهر کوی روان — سایه‌هائی همه برخود لرزان
همه زنجیری نیرنگ وفسون — نی؛ همه سلسله جنبان جنون
گشته تسلیم به اهریمن زور — همدم ظلمت و محروم، ز نور
لب فرو بسته و جان پر تشویش — در گریز ازخود وازسایه‌ی خویش

☆☆☆

دوراز شهر یکی کهنه سرای — همچو بیمار در افتاده ز پای
خانه ای بی‌درو بی‌سقف و ستون — راز سر بسته‌ی اعصار و قرون
گشته‌ازگشت زمان دست بدست — خورده از گردش ایام شکست
هرشکافی که شده باز آنجا — کرده افسانه غم ساز آنجا

یکسر از برف کفن پوش شده
چون شب افسرده و خاموش شده

☆☆☆

آشیان گیر در این ویرانه
طایری از همگان بیگانه
شاعری عشق و ادب پیشه‌ی او
آسمان عرصه‌ی اندیشه‌ی او
شاعری مظهر آمال بشر
مردم دیده‌ی مردان هنر
مانده در پرده‌ی افسانه‌ی خویش
نقشبند دل دیوانه‌ی خویش
روز گم کرده و برشب زده راه
همدم ناله و همصحبت آه
باتن خسته و جان رنجور
گشته در کلبه‌ی غم زنده بگور
بادمی گرم در آن بستر سرد
مرگ را خواند ببالین از درد
کی دمت هم نفس سوختگان
راحتی بخش غم آموختگان
برتوای پیک سحرگاه درود
خیزوخاموش کن‌این‌شمع‌وجود
شاعر خسته در این راز و نیاز
دلبری دید سرا پا همه ناز
دلبری مهر جبین، سیم اندام
گلرخی خوبتر از ماه تمام
موی، چون سنبل افکنده بدوش
روی، یغماگر اندیشه و هوش
فارغ ازشادی ومحنت، بدونیك
نرم نرمك بجوان شد نزدیك
تا در آغوش چو دل جایش داد
بوسه از لعل شکر خایش داد
بوسه چندان که سرا پا شدمست
بوسه مرگ بلبهاش نشست
شب سر افکنده ز شرم و نیرنگ
دامن آلوده‌درین پرده‌ی رنگ
چون برآمد نفس باد سحر
رفت از کلبه سراسیمه بدر
مهر از داغ جگر خون آلود
سر کشید از زبر چرخ کبود
همره صبح در آن کلبه‌ی سرد
پیکری سرد تماشا میکرد
شمعی افسرده و خاکسترو دود
دفتری شعر و دگر... هیچ نبود

☆☆☆

شهر بیدار شد از خواب گران
تا به بیند هنر بی هنران!

دید در کوچه و بازار عزاست هر کجا شور قیامت برپاست
همه از دیده، گهر میریزند خاك افسوس، بسر میریزند
که مهین شاعر ما رفت ز دست یافت بازار سخن سخت شکست
آسمانی سخنش شیرین بود مردم دیده‌ی روشن بین بود
آفتابی به نهانخانه میغ روی تابنده نهان کرد، دریغ
از جهان رهبر آزادی رفت سایه افکند غم و شادی رفت
هر کجا نغمه‌ای ازعشق و وفاست آفریننده‌ی آن شاعر ماست

☆☆☆

چرخ دوری زد و دی رفت و بهار روی بنمود و دگرگون شد کار
بر سر تربت مرد دانا طرفه آرامگهی گشت بنا
سرزده برفلك زنگاری شاهکار هنر معماری
نیز شد ساخته تندیسی چند قد برافراشته برلب لبخند
نصب گردید بهر معبر عام تا مگر مرده شود زنده بنام
جشن هرساله بپا میکردند چه بگویم که چها میکردند
بود تا زنده یکی یار نداشت غمگسار دل بیمار نداشت
وای ازاین بی خبری، حیرانی آه از این بی خردی، نادانی
همه از باده غفلت سرمست زنده برباد ده و مرده پرست!

شب

شب سلسله‌ی موی بلندی بوده ست مه مونس جان دردمندی بوده‌ست
این صبح که چشم عالمی روشن ازوست لبخند نگار نوشخندی بوده‌ست

گذشت عمر

در آرزوی تو روز و شب میگریم در آتش غم بتاب و تب میگریم
چون عمر گذشتی و نمی آئی باز برعمر گذشته زین سبب میگریم

مرغ اسیر

ای با دل دردمند خو کرده
خو کرده و ترك آرزو کرده

تا بوده ، برنج مبتلا بوده
با درد دل شکسته خو کرده

جان کرده رها ز قید بیگانه
تا چشم و دل آشنای او کرده

گم کرده ، دریغ ، هرچه راجسته
کم یافته ، بیش جستجو کرده

نشنیده شنیده ، دیده نادیده
هرجا که بصد امید رو کرده

از گردش روزگار چون مینا
خون خورده و گریه در گلو کرده

از دوست ندیده جز بدی ، هرچند
با دشمن خویشتن نکو کرده

گلرنگ زخون دیدگان دامن
چون غنچه ز راز ، تو بتو کرده

چون لاله و گل بگلشن معنی
خرم دل و جان ز رنگ و بو کرده

ره یافته در حریم خاموشی
لب بسته و ترك های و هو کرده

از فتنه کنار جوی و از دیده
بس ریخته خون ، کنارجو کرده

زی خیمه زهره هرزمان پرواز
با بال خیال چرخ پو کرده

شرح غم روز و شام هستی را
با خامه خویش مو بمو کرده

چون مرغ اسیر در قفس مانده
سر زیر پر از غمان فرو کرده

چون باد صبا بپویه سرگردان
سر در پی یار کوبکو کرده

هرشب ز سپهر دیده اخترها
روشنگر مهر ماهرو کرده

تصویر مه منیر را هرشب
در چشمهٔ چشم شستشو کرده

ماهی که برشك ازوست آئینه
آئینه بچهره روبرو کرده

در بسته بشادمانی وره باز
برلشگر غم ز چارسو کرده

سرمستی نرگسان جادو را
صهبای مغانه در سبو کرده

باسحر بیان دلنشین ، « مشفق »
از سوز دل تو گفتگو کرده

درد از تو ، سخن بدین روش از من
ای بادل دردمند خو کرده



سید محمد علی صفیر

سید محمد علی صفیر

سید محمد علی صفیر که بسال از چهل فزون است فرزند زادهٔ پسری فقیه فقید حاج سید محمد علی تنکابنی مقیم نجف اشرف و نوهٔ دختری حجة الاسلام حاج سید حسن کزازی مجتهد مجاهد و معروف کرمانشاه است.

صفیر مانند شعرای قبل از مغول همیشه و در همهٔ اشعار خود اعم از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی رعایت دال و ذال و یاء معروف و مجهول را برخود فرض دانسته و پیوسته از کلمات مخففه احتراز میجوید و مرکز اجزاء جمله را از مصراعی بمصراع دیگر تحویل نمیدهد و علاوه بر این، اشعار ایشانرا اختصاصات دیگری است که ذوق درك و دریافت آن موجب وجد و حال است همیشه برسم و روش دیرینه خویش سخن باختصار میگوید. در نثر نیز قوی و چیره دست است، تألیفات و تصنیفات بسیاری دارد که از آن میان «ترجمة الصلوة» فیض از نفایس تألیفات اوست

راز نهان

ای لعل لب تو چشمهٔ نوش — مهر تو مرا چو جان در آغوش

هجران ترا ، هزارها نیش — دیدار ترا ، هزارها نوش

ناز تو مرا ، همیشه در چشم — راز تو مرا ، همیشه در گوش

از مستی چشم چشم بندت — خلقی شده مست ومات ومدهوش

ناهید ندیده‌ام کماندار — خورشید ندیده‌ام زره پوش

تا در هوسم ، لبت ببوسم — دیگ هوسم نیفتد از جوش

نزدیك بیا ، که رفتم از دست — آغوش گشا ، که رفتم ازهوش

عهدی که دل تو بست بامن — یاد است مرا ، ترا فراموش

گیرم که بهیچ هم نیرزم — تو نیز مرا بهیچ نفروش

آخر برچشم خلق برداشت — از راز نهان سرشك سرپوش

دل غنچه صفت (صفیر) خون شد — لب غنچه صفت نشست خاموش

خانهٔ دل

چهره افروخته گل، رقص کنان بادصباست — بر بط آواز بر آورده و نی نغمه سر است

شادی آنکه بکوی تو گذار آرد صبح — همه‌شب بی سروپا رقص کنان بادصباست

دف صفت بانك بر آورده‌ام از بخت بلند — حلقه‌ی اوست که در گوش من بی سروپاست

گر ندارد سر برهمزدن خانهٔ دل — بازی طره‌ی طرار تو باشانه چراست ؟

گرنه خون دل عشاق بریزی همه‌دم — همه دم سرخ چرا ناخن انگشت شماست

همه جا پای منه، باهمه کس باده منوش — حرمت حسن نگهدار که بسیار بجاست

گرچه پروانه زمن سوختن آموخت «صفیر» — شمع افروخت هم از آتش آهی که مراست

عشق آدمی

روستایی بشهر کرد سفر همره او خری قوی پیکر
خرکی آنچنان که درتك وپوی باد را در تك آوری رهبر
چونکه طرار پیشگان بلد از قدوم خرك شدند خبر
از پی سرقتش فروبستند بفسون و بحیله سخت کمر
بربودندش از کمین چو قضا برهاندندش از نظر چو قدر
واپس خوداز آن‌سپس نگریست ناگهان روستایی مضطر
دید دارد بدست افسارك لیك رفته خرك ز دست بدر
هرطرف میشتافتی حیران تا دگر بخت باز جوید خر
از قضا بود روز آدینه بسوی مسجدش فتاد گذر
چون بمسجد درون نهاد قدم واعظی دید برسر منبر
از پی استماع وعظ وحدیث خلق گردش مدار و او محور
گفت باخود که‌شاید ازاین‌جمع یکی از خر دهدخبر ایدر
بانك برداشت : ایهاالحضار ای همه بیمناك از محشر
سود عقبی که جنت باقی است از زیان جهان ، بسی بهتر
خرمن هر که باز یافته است باز بدهد بخاطر داور
چون ازآن بانك‌های پی در پی روستایی ندید ، هیچ ثمر
خود ز رای صواب کرد خطاب خلق را واعظ خجسته سیر
کاندر این جمع گردامد کیست آنکه‌خودنیست،عشقش‌اندرسر
کسروی باشد این چنین‌دعوی عیب پندارد این بزرك هنر
مردکی زانمیانه گفت مرا نبود ذره‌ای ز عشق اثر
لب چو بربست آن بری‌از عشق گفت واعظ بمرد برزیگر
خاك آدم بعشق گشته عجین آدم از عشق شد گران گوهر
چونکه از عشق خر ندارد بهر خر تو این‌بود بگیرو ببر؟!



اقبال لاهوری

اقبال پاکستانی

محمد اقبال لاهوری شاعریست بلند اندیشه ، خوش سخن ، ودر ایجاد آثار فلسفی و عرفانی ، بخصوص اهمیت اشراق و درون نگری وبقول او «فلسفهٔ‌خودی» یکی از چهره‌ی درخشان شعرمعاصر پارسی است

اقبال با آثارزیبنده و دل انگیزخود توانست‌بیشتر ازهرشاعری‌نفوذ معنوی‌خویش را در ایران گسترش دهد .

اقبال در رشتهٔ فاسفه و حکمت اشراق و فلسفه‌غرب ، دردانشگاههای معتبر لاهور انگلستان وامریکا وآلمان مدتها تحصیل کمالات کرد و بزادگاه‌خودلاهور بازگشت ، شغل وی نخست وکالت در عدلیه بود . واز آن سپس یکی ازپرچمداران آزادی و سیاست گشت .

آثار او ، بیشتر بپارسی شیرین و بی‌تکلفی سروده شده است ، در هرمحفلی مورد توجه صاحبدلان ایرانی است وآثار او فراوان و ازآنجمله است :

١ ــ زبور عجم

٢ ــ پیام شرق

٣ ــ جاوید نامه

٤ ــ مثنوی چه بایدکرد

٥ ــ مثنوی اسرار رموز

٦ ــ ارمغان هجاز

اقبال درسال ١٢٥٢ شمسی در لاهور دیده بجهان گشود و در سال ١٣١٧ شمسی در زادگاه خویش دیده از جهان فروبست .

شاعر

ای بسا شاعر که بعداز مرگ زاد — چشم خود بر بست و چشم ما گشاد

رخت ناز از نیستی بیرون کشید — چون گل از خاك مزار خود دمید

سینهٔ شاعر تجلی زار حسن — خیزد از سینای او انوار حسن

از نگاهش خوب گردد خوبتر — فطرت از افسون او محبوبتر

از دمش بلبل نوا آموخته است — غازه اش رخسار گل افروخته است

سوز او اندر دل پروانه ها — عشق را رنگین از او افسانه ها

بحر و بر پوشیده در آب و گلش — صد جهان تازه مضمر در دلش

کاروانها از درایش گام زن — در پی آواز نایش گام زن

اهل عالم را صلا برخوان کند — آتش خود را چو باد ارزان کند

جوانان عجم

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما — ای جوانان عجم ، جان من و جان شما

غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام — تا بدست آورده ام افکار پنهان شما

میرسد مردی که زنجیر غلامان بگسلد — دیده ام از روزن دیوار زندان شما

فکر رنگینم کند نذر تهیدستان شرق — پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل — آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دل

سوز سخن زناله مستانهٔ دل است — این شمع را فروغ زپروانهٔ دل است

مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم — غوغای ما ز گردش پیمانهٔ دل است

این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ای
فرسوده پیکری ز صنم خانهٔ دل است

اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین
در جستجوی سرحد ویرانهٔ دل است

لاهوتیان اسیر کمند نگاه او
صوفی هلاك شیوه ترکانهٔ دل است

محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست
زناری بتان صنم خانهٔ دل است

غافلتری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
دل در میان سینه و بیگانهٔ دل است

نوای زیر لب!

بشاخ زندگی ما، نمی، ز تشنه‌لبی است
تلاش چشمه حیوان دلیل کم‌طلبی است

حدیث دل بکه گویم، چه راه بر گیرم
که آه بی‌اثر است و نگاه بی‌ادبی است

غزل بزمزمه خوان پرده پست‌تر گردان
هنوز نالهٔ مرغان، نوای زیرلبی است

متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند
ولی زبان نگشائی که یار ماعربی است

نهال ترك ز برق فرنگ بار آورد
ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است

مسنج معنی من در عیار هند و عجم
که اصل این گهر از گریه‌های نیم‌شبی است

بیا که من ز خم پیر روم آوردم
می سخن که جوانتر ز بادهٔ عنبی است

میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون بشبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بیخبر از خویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد



پژمان بختیاری

پژمان بختیاری

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیرپنجه ای بختیاری است .
پژمان در سال ۱۲۷۸ شمسی در تهران متولد شده تحصیلاتش در علوم قدیم و در زبان خارجی بزبان فرانسه آشنائی دارد. خدمات دولتی اودر وزارت پست و تلگراف است که ضمن اشتغال باین خدمت کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته . از تألیفات معروف او که مورد استقبال واقع شد (بهترین اشعار) است که برگزیده‌ای از بهترین آثار گویندگان قدیم و جدید فارسی زبان است و نیز کتب مختلفی از فرانسه بفارسی ترجمه کرده است
پژمان طبعی حساس و شعری دلکش داده ، آشنائی او بکتب و مأخذادبی فرانسه بشعر او تازگی و روانی مخصوصی دارد وهنر ادبیش را شهرت‌ومعروفیت بسزائی بخشیده و او را جزو شعرای بنام عصرحاضردرآورده است

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد … کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد

دل را بکف هر که نهم باز پس آرد … کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست … آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

گفتم : مه‌من ! از چه تو در دام نیفتی؟ … گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد!

ای آه مکش زحمت بیهوده، که تاثیر … راهی بحریم دل جانانه ندارد

در انجمن عقل فروشان ننهم پای … دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا … ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

چشم وجدان

در جوانی بدان سان که دانی … ره زدم روح دوشیزه‌ای را

تا بناپاك جائی کشاندم … دختر پاك پاکیزه ای را

خورد از آن تلخوش نیمه جامی … بعد صدلابه شیرین لب من

شبنم مستیش بر گل افتاد … گفتم اینك من و مطلب من!

دیدهٔ عقل و چشم سرش را … بستم از بوسه‌ای فتنه انگیز

در وجودی بهشتی فکندم … آتشی دوزخی ، آتشی تیز

سر بدامانم آن طفل معصوم … هشت و گفت : ارعزیز تو باشم

به که در عقد خویشم در آری … تا که عمری کنیز تو باشم

من بدان عشوهٔ کودکانه — خنده کردم چو دیوی چو دیوی
وز درون سیاهم برآورد — دیو شهوت بوحشت غریوی

آتشم در سرافتاد و بردم — دست در سینهٔ مرمرینش
دمبدم پیش رفتم به نرمی — در تن گرم عشق آفرینش

بانگاهی پراز اشك مستی — گفت دور از تو باد این تباهی
از چه آلوده دامان پسندی — دختری را بدین بی گناهی

من که جز گوهری آسمانی — در کف ایدوست چیزی ندارم
ور تو آنرا بخواهی ربودن — راه منع و گریزی ندارم

گفتمش ترّهات کهن را — سازشی نیست باعشق و مستی
جزخرافات افسونگران نیست — قید ناموس و عصمت پرستی

گفت آخر تو مردی و این کار — نزد آزاد مردان گناه است
گفتم اینجا بجز ما کسی نیست — گفت اگر کس نباشد خداهست

چشم وجدان از این تازیانه — گشت بیدار و اندیشه کردم
او پی راستان رفت و من هم — پاکی و راستی پیشه کردم



امیری فیرور کوهی

امیری فیروزکوهی

امیری فیروزکوهی از شعرای دانشمند کشور ما است.

نامش سیدکریم ودر سال ۱۲۸۹ در فرح آباد فیروزکوه دیده بجهان گشوده است. پدرش مرحوم مصطفی قلی منتظم الدوله از رجال و معاریف عصر قاجار است تحصیلات امیر در مدارس علوم قدیمه و در رشته‌های مختلف ادبی و عربی و کلام و حکمت است. دوران خدمات اداری او در ثبت کل و فعلا با بقایای میراث پدری مشغول نقد شعر و ادب و تحقیق و مطالعه است.

(امیر) طبعش بشدت متمایل بطرز (اصفهانی) است و بصائب تبریزی عشق مخصوصی میورزد آثارش همه نشانه‌ای از محرومیت‌ها و ناکامی های شخصی اوست وکمتر در آنها مسائل کلی اجتماعی بچشم میخورد و در نوع خود از آثار کم نظیر عصر ماست.

ایام عمر

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام — نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام

در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا — رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده‌ام

مردم از غم در پناه باده بگریزند و من — در پناه غم گریزم کز شراب افسرده‌ام

بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطرم — خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده‌ام

نیست جز در بیقراری راحت و آرام من — قلب گرم عاشقم، بی اضطراب افسرده‌ام

از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست — عمر قدسی طینتانم بی‌شتاب افسرده‌ام

تار و پود جان لرزانم بآهی بسته است — زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام

آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست — خور دو خوابست این و من زین خور دو خواب افسرده‌ام

چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی است — هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز — چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید — زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

گنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام — سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من «امیر» — چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

سخن بیهده!

هر چند که یکروز خوش از عمر ندیدیم — هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما — در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئيم از غم بيش و كم دنيا — از چشم فلك بيهده برخاك چكيديم
آزادی ما دام گرفتاری ما بود — از بهر قفس بود گر از بند پريديم
پیری برخ ماخط از آنروی کشیده است — تا خوانی از این خط که ز دنیا چه کشیدیم
صبح دگری داشت شب نیستی ما — دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم
تنها نبريديم دل از دوستی خلق — کز دوستی خویش هم امید بریدیم
رنج طلب، آرام ز ما بردو سر انجام — آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم
زان در قدم خلق فتادیم که از حرص — یکعمر کمر بسته تر از مور دویدیم
از شعر بجائی نرسیدیم «امیرا» — عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

عشق رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند — گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند
گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین — که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند
دل تهی ز تأثر درون سینهٔ ما — بآشیانهٔ مرغ پریده می‌ماند
از آن به پیر جفادیده مانم از غم یار — که او بکودك عاشق ندیده می‌ماند
بریدن من از احباب اختیاری نیست — دل رمیده بشاخ بریده می‌ماند
ز بسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است — به رند تازه بدولت رسیده می‌ماند
مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت — از آن دولب که بشهد چکیده می‌ماند
ز سیر لالهٔ تنها دمیده در دل کوه — دل رمیدهٔ من آرمیده می‌ماند
صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده ست — مگر «امیر» بهیچ آفریده می‌ماند؟

اشك حسرت

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست — جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست
صفای باطن من ظاهر از ملال من است — جلای آینه‌ام روشن از کدورت اوست

همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی است | که توشهٔ سفرش گوشهٔ قناعت اوست
مجوی دولت اگر چون سك استخوان نخوری | که این لطیفه عیان از هما و دولت اوست
کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد | همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست
بروزگار مذلت همه ز نیکانند | عیار نیك و بد مرد روز عزت اوست
وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت | که بیوفائی هر کس نشان نعمت اوست
نمایش همه چیز جهان برنگ دلست | همه عوالم ازین قطره خون و حالت اوست
چگونه مردم آگاه شادمان باشند | که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست
بآب خضر رسیدن کرامتی نبود | ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
بپاس عشق بچشم ترم ببخشائید | که اشك حسرت من یادگار صحبت اوست
چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است | حقیت همه کس بر خلاف شهرت اوست
شکاف قبر دهان باز کرده می گوید: | که این نتیجهٔ کار جهان و زحمت اوست
بهیچ راه دگر جز براه دل نروم | «امیر» قافلهٔ من دل و اشارت اوست

دردمند

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا | نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا
از وفای چیره دست خویشتن پادر گلم | ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا
خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست | نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
شادیی گر هست این غمخانه را در غفلتست | چون نیم غافل اگر یك هم نوا باشد مرا
این چنین کز دوستی با خلق عالم یکدلم | دور از انصافست اگر خصمی بجا باشد مرا
گر چو خورشید فلك از آسمانها بگذرم | همچنان چون سایه جا در زیر پا باشد مرا
تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی | گر چه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم | گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

هرشکاف قبر راهی از فنا بنمایدم — هرلحد در خاك دستی رهنما باشد مرا

از خروش رعدهر بانگی که‌میاید بگوش — از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا

کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان — مشت خاکی بیشتر دردیده‌ها باشدمرا

گرچه‌صدباراز جفاخون دردل‌زارم کنند — زین جفا کیشان‌همان چشم‌وفاباشدمرا

کس چومن ره‌درحریم دل نمی یابد«امیر» — دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

گل بی‌خار

آزاده را جفای فلك بیش میرسد — اول بلا بعافیت اندیش میرسد

از هیچ آفریده ندارم شکایتی — برمن‌هر آنچه‌میرسدازخویش‌میرسد

چون‌لاله‌یك پیاله‌زخون است روزیم — کانهم مرا ز داغ دل‌خویش میرسد

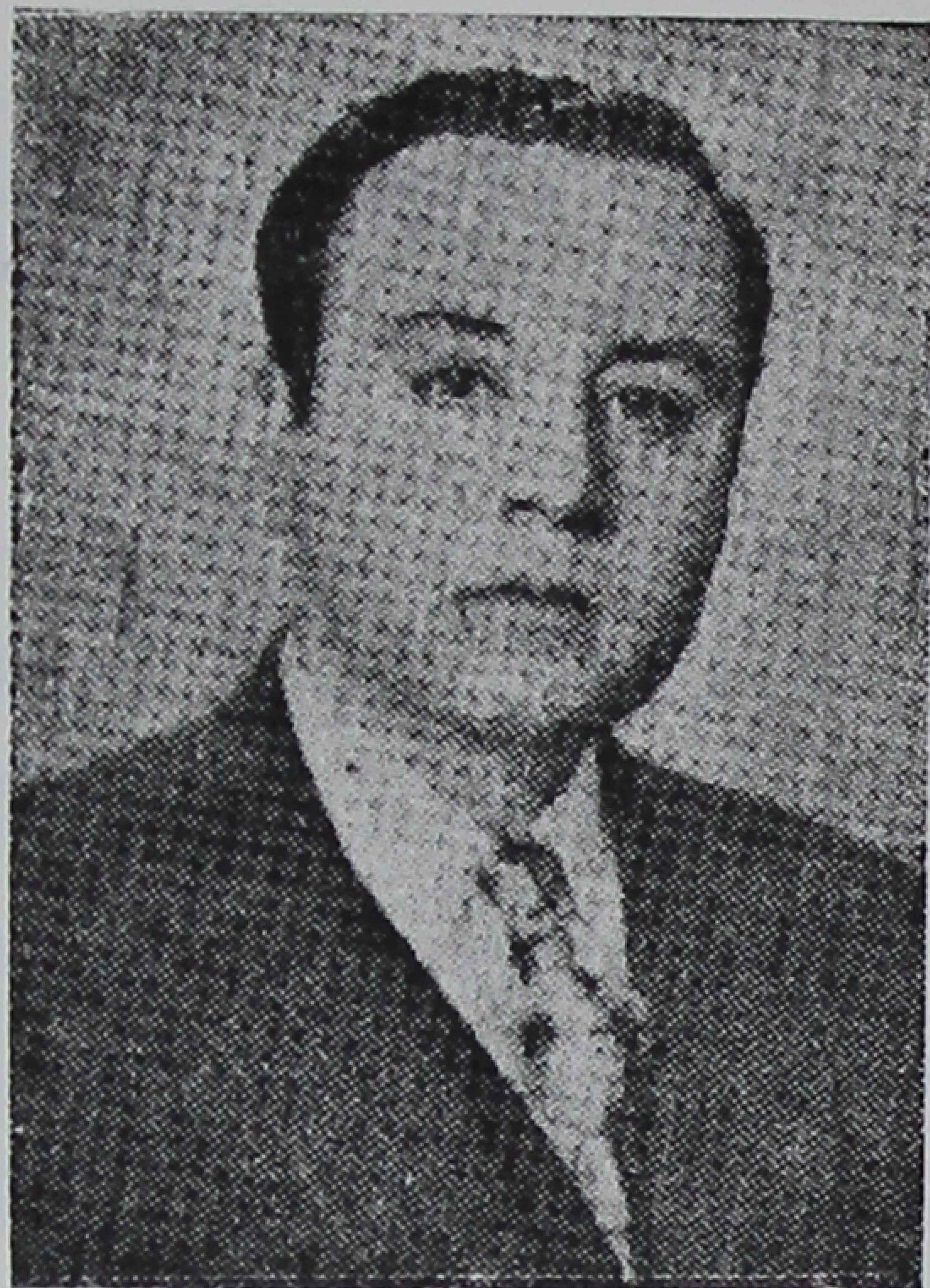
با خارنیز، چون گل بی‌خار بوده‌ام — زآنرو بجای نوش مرا نیش‌میرسد

رنج‌غناست‌آنچه نصیب توانگراست — طبع غنی بمردم درویش میرسد

دست‌ازستم‌مدار کزین‌خلق نادرست — خیری اگر رسد به‌ستمکیش‌میرسد

امروز نیز محنت فرداست روزیم — آن‌بنده‌ام که‌رزق‌من‌ازپیش‌میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی‌خون دل«امیر» — جان‌نیز برلب‌تو به بتشویش میرسد



ابوالحسن ورزی

ابوالحسن ورزی

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات اودر رشته‌حقوق و اخذ لیسانس از دانشگاه تهران است.
خدمات دولتی ورزی به‌ترتیب قاضی دادگستری ــ ریاست شرکت فلاحتی خراسان و مدیریت کل مالی شهرداری و سپس دروزارت دارائی بخدمت اشتغال یافت.
ورزی زبان فرانسه‌راخوب‌میداند و کتب چندی‌از فرانسه بفارسی ترجمه کرده‌است.
ورزی درشعرفارسی بـاندازه شهرتش لطف سخن دارد و در زمینه‌های مختلف شعر آزموده و مسلط است و بی‌شبهه‌امروزاز حیث غزلسرائی درصف مقدم غزلگویان عصرحاضر قرار دارد.

این توئی ؟

این توئی خرم‌دل از درد نهانم این توئی ؟ — وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی؟
این منم کز آتشت در پرده جانم این منم؟ — وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی؟
این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی؟ — وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی؟
این توئی ای اختر برج سعادت کز فراق.. — تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی؟
این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی — خنده بر خون دل و اشك روانم این توئی؟
این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم — عرضه میداری بخواری آشیانم این توئی؟
این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن — وین توئی کز جور بسیارت بجانم این توئی؟

افسانه حیات

ندانم ماجرای زندگانی — خیالی بود یا افسانه ای بود
ندیدم ذوق مستی لیك دانم — شرابی تلخ در پیمانه ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی — که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنك — گهی بازیچه خواب و خیالیم

کند سرگرممان گاهی امیدی — سرابی میکشد ما را بسوئی
دروغی میبرد ما را به یکسو — فریبی میکشد ما را بسوئی

بدان ای بی خبر در عالم دل — کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود، زنهار ،زنهار — که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی — که شیرین بود و خرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری — شکفته همچو باغی در بهاری

بر رویش صبحدم پرتو فشان بود — شفق بر گونهٔ او رنگ میریخت
ز لبهایش که شرم از گفتگو داشت — هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش — سراپا خویش را آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او — چراغ صبحرا خاموش میکرد

به آب نور تا شوید تن خویش — دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شبهای روشن — شنا در چشمه‌ی مهتاب می کرد

چو بارانی که بارد در شب تار — هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریك دل او — هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناك و شادمان بود — ندیده چهره اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو و مه آلود — گهی چون سایه گاهی چون خیالی

میان ابر و دود و وهم و پندار — رخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده ای از رمز و ابهام — بر آن رخسار بی نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا — چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما — خیال انگیز و وهم آلود و در هم

شمع

آتش دل، پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع — راز خود را از که پوشم من که رسوایم چو شمع
در تن تبدار من هر ذره‌ای از سوز عشق — قطرهٔ اشکی شد و غلطید در پایم چو شمع
زینهمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا — صبحدم جز اشك سودی نیست در جایم چو شمع
خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی — بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع
در جهان عشق، بی دردی نشان مردی است — زین سبب از سوختن یکدم نیاسایم چو شمع
تا تو ای خورشید دولت روی پوشیدی ز من — آب شد در آتش حسرت سرا پایم چو شمع
سوختم یك عمر و کس نشنید فریاد مرا — در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع
تا سراپا گریه باشم بی لب خندان او — پای تا سر را باشك خود بیالایم چو شمع



رعدی آذرخشی

رعدی آذرخشی

دکتر غلامعلی **آذرخشی** فرزند محمد علی افتخار لشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریز متولد شده تحصیلات مقدماتی رادرآن شهر انجام داد و در رشتهٔ حقوق ازدانشگاه تهران باخذ لیسانس نائل گردید. مشاغل دولتی او غالباً در وزارت فرهنگ وسپس نمایندگی ایران در سازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون در مجلس سنا سناتور انتصابی است.

دکتر رعدی با اینکه اشعارش چندان زیاد نیست ولی آنچه گفته همه از نوع بهترین آثار ادبی است و در میان خاصان قرب ومنزلتی بسزا دارد.

نگاه[1] !

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان / که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده است نهانی که در آید در چشم / یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان

یکجهان راز در آمیخته داری به نگاه / در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و باخود گویم / که جهانی است پر از راز بسویم نگران

بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم / شوم از دیدن همراز جهان سر گردان

***

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود / از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان

گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد / گه ازو درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این / نگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن

گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه / گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه بره و شیر / کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نگه بره ترا گوید ، بشتاب و ببند / نگه شیر ترا گوید ، بگریز و ممان

نه شگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود / پر توی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بردل / ور ز کین آید در دل بخلد چون پیکان

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست / نرود از دل من تا نرود از تن ، جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا / بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه / جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان

---

(۱) این چکامه را برای برادر بیزبانش سروده است

در دمی باتو بگفت آنچه مرا بود بدل — کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم‌زدن — گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆☆☆

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی — که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون — وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود — هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشان‌های نگه در دفتر — تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آنروز شوم زنده و باچند نگاه — چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی — چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان رافتد آن فره بچنگ — تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده برآساید و با خود گوید — تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

☆☆☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود — آرزوئی که همیداردم اکنون پژمان
خواهم آنگه که نگه جای سخن گیرد و من — دیده را برشده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود — گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشه تو است — چون زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ — زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس — سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک — مرد با انده خاموشیت آن شاد روان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا — بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

وحشت عدم !

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی — دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز سبزه فرشی و از سر و سایبانی سبز — ز می سبوئی و از ابر نو بهار نمی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست — بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟ — چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
مرا چو بار ستم می‌نهد فلك بردوش — براه عشق کشم، باری ار کشم ستمی
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلك — ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
بعشق کوش که تا در دل توره نکند — نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
شکار شد دل «رعدی» بیك نگاه وحذر — ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

خلوت عشق

باز، باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت — بخت خندیدو، لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود — جان من روشنی از تیر گی شام گرفت
تا نهان خانهٔ شب، خلوت عشاق شود — مه، ره خیمه گه ابر سیه فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا — شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان — دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست — نگهی کرد و سخن شیوهٔ ابهام گرفت
شکر لله که پس از کشمکش وهم ویقین — لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت
گفت دور از لب و کامم، لب و کام تو چه کرد؟ — گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت
گفت در کورهٔ هجران تن و جانت که گداخت — گفتم آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور — گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت — گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

چه شد آن مهرورزی ها؟...

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را
جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را
مرا از گریهٔ آب روان چون آب شد روشن که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانیرا
چه شد آن مهرورزی ها که یار مهربان ناگه بزد بر مهرورزان تهمت نامهربانی را
نگارا بدگمانی آفت عشق است من خواندم زچشمان تو روزی داستان بدگمانی را
نگفتم من که نتوان شد زمکر آسمان ایمن تو نشنیدی و دیدی فتنه‌های آسمانی را
مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو مگر دیگر نمیدانی زبان بیزبانی را
کمان را، سست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت چه سود از سخت بازوئی چو گم کردی نشانی را[1]

خانهٔ عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد هر خواسته مایه از گدائی دارد
از دستگه و خواسته در عشق گریز کاین خانه دری بروشنائی دارد

آزاد اندیش!

پابست گذشتهٔ خود و دورهٔ خویش واندیشهٔ رهن کرده و گفتهٔ پیش
شایستهٔ عنوان اسیر از همه بیش بندیم بخویش نام «آزاد اندیش»

---

(۱) اشاره به حکایت معروف در مثنوی جلال الدین رومی.



پرتو بیضائی

پرتو بیضائی

حسین بیضائی فرزند میرزا علی محمد خان ادیب بیضائی بسال ۱۲۸۸ در قصبه آران کاشان متولد شده‌است .

پرتو بیضائی که در شعر (پرتو) تخلص میکند ازشعرای محقق ومشهور عصر حاضر است ازتألیفات او :

۱ ــ تاریخ کاشان درصدر اسلام تاکنون .

۲ ــ تذکره شعرای کاشان حاوی احوال آثار ٤٥٠ نفر ازسخنوران این شهر تاریخی

۳ ـ تاریخ ورزش ایران .

٤ ــ تلخیص وتحشیه تاریخ گیتی گشای زند .

۵ ـ جمع آوری وتصحیح دیوان قصاب کاشانی .

تدوین وتصحیح دیوان سلمان صباحی بیدگلی .

آثار منظوم بیضائی آنچه راکه خود ضبط کرده درحدود سی هزار بیت از غزل و قصیده وقطعه و رباعی است .پرتو درشعر پیرو شیوه وسبک اصفهانی است ومضامین دقیق ودلپذیری دراین زمینه دارد .

می پرورم

در امید وصل جسم ناتوان می‌پرورم — تا کنم روزی بقربان تو جان می‌پرورم

خانه را با یاد رویت میکنم همرنگ خلد — در دل شب روز و در دوزخ جنان می‌پرورم

گاه دمسرد از فراقم گاه دلگرم از امید — آب و آتش در تن خود توامان می‌پرورم

نیست غم گر جای آه از سینه‌ام سر زد شرار — کاتش حسرت بمغز استخوان می‌پرورم

گفته تلخت مکرر میکنم ورد زبان — شکر اندر کام و شهد اندر دهان می‌پرورم

تا فشانم در رهت بر چهر زرد از اشك سرخ — لعل غلطان در کنار زعفران می‌پرورم

پای گیرم در زمین لیك از بلند اندیشگی — گاه وصف دوست در سر آسمان می‌پرورم

کاروان نظم پرتو رفت ازین وادی و من — طبع خود با فیض گرد کاروان می‌پرورم

کمند عشق

وه که ماه تمام رامانی — یا نه مهری؟ کدام رامانی

همه را در کمند عشق تو سر — خود شکاری و دام رامانی

هر کسی را برنگی از تو امید — فلك نیل فام رامانی

میکنی مرحمت ولی از دور — مطلب ناتمام رامانی

نه روی از نظر نه آئی پیش — آرزوی های خام رامانی

محو کی میشوی ز خاطر کس — جان فدای تو وام رامانی

برندارد کسی ز مهر تو دل — حب جاه و مقام رامانی

همه دائم در انتظار تواند — بی تعارف سلام رامانی

جان و سر بر کفند در عقبت — درجات نظام رامانی

عشق و وصل تو سهل و متمنع است — نثر قائم مقام رامانی
سخن پرتوی مگر که چنین — نظم بی انتظام رامانی

دشمن غدار

تا در آید یار کردم خانه از اغیار خالی — شب بپایان آمد اما خانه ماند ازیار خالی
هر شب اندر خواب می آمد بچشم لیک دیشب — بود جایش تاسحر در دیدهٔ بیدار خالی
ایکه جوئی منزل اهل یقین پندار پذیری — میشوی نائل اگر دلسازی از پندار خالی
از تهی مغزان هیاهو بیشتر خیزد ازین رو — میکنند از ساعت اول میان تار خالی
پر شود از شور و شر هر کس بفرق خویش بندد — باوجود آنکه باشد داخل دستار خالی
ظالم اندر ناتوانی میشود عدل مجسم — دزد خواند پاسبان خود را چو شد بازار خالی
روز پیری می کشد بر دوش خود بار مذلت — آنکه هنگام جوانی شانه کرد از کار خالی

دشمن خویش است پرتو هر که چون من اهل دل شد
خود گرفتم شد جهان از دشمن غدّار خالی

بهار حسن

زندهٔ عشق توام عمرم توئی جانم توئی — جز توأم در دل نگنجد دین و ایمانم توئی
در دل عاشق فروغ مهر و مه را بار نیست — ماه تابانم توئی مهر درخشانم توئی
رو بهر سو میکنم روی تو میآید بچشم — رخ ز من پنهان مکن پیدا و پنهانم توئی
چرخ اگر بر بیسر و سامانیم خندد چه باك — سر ز چرخم بر تر است اکنون که سامانم توئی
مرهم زخم درونم جز شکر خند تو نیست — در دم از این بیشتر بادا که درمانم توئی
ای بهار حسن بی رویت چه حاصل از بهار — بوی گل، لطف چمن، سیر گلستانم توئی
دوش پرتو گفتمش عنوان من پیش تو چیست؟ — گفت آنکه میشود روزی بقربانم توئی

مشورت

دشمن اگر بسوی تو آورد مشورت — زنهار ای رفیق مگو غیر خیر او
او روزگار خویش سیه میکند از آنك — خواهد نمود آنچه تو گفتیش غیر او



فروزان فر

فروزان‌فر

یکی ازاختران فروزان شعر وادب پارسی و بی هیچ تردید یکی ازمفاخر علمی‌وادبی ، استادبدیع الزمان فرززان‌فراست .

وی فرزند شیخ علی بشرویه‌ای است ، و در سال ۱۳۱۸ هجری‌قمری دربشرویه از توابع خراسان دیده بجهان‌گشود ودرمشهد ادبیات فارسی و عرب و منطق‌حکمت را بیاموخت.

پس از آن بتهران آمد وهمچنان بمطالعات و تحقیق پرداخت ، تا در این فن سرامد محققین گشت

وی اکنون سرپرست دانشکدهٔ معقول‌واستاد دانشگاه تهران است ، فضلاء صحبتش را غنیمت میشمرند و از محضر او بهره میبرند .

بدیع الزمان در شعرپیرو شاعرآن خراسان است وهرچند کمتر بشاعری‌میپردازد. اما هرچه سروده است نیکوست و استوار .

بدیع‌الزمان در نثر قلمی استوار و لحنی سخت‌شیرین‌دارد تألیفات‌او :

۱ ـ سخن و سخنوران
۲ ـ منتخب ادبیات فارسی
۳ ـ تاریخ ادبیات ایران
٤ ـ رساله در احوال مولوی جلال الدین بلخی
۵ ـ فرهنگ‌تازی وپارسی
٦ ـ خلاصه مثنوی
۷ ـ تصحیح و تحشیه فیه مافیه
۸ ـ ترجمهٔ زندهٔ بیدار ، از ابن‌طفیل و فراوان آثاری‌که هنوز بطبع نرسیده‌است

رازپژوهیدن

چند گوئی سخن ازچرخ وزدستانش / و ز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن ازویٔ چکنی بیهده چون دانی / که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد / هر چه پیداش دگر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید / بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است و را یاوه پژوهیدن / یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست / که بکین خیزد این گنبد گردانش
بهتر کوش ازیر است هنر دانم / باطل السحر فریب وی و دستانش
مرد را عمر چو سرمایهٔ بهروزیست / دادن از دست به آسانی نتوانش
عمر کوتاه و هنر اندك وعیب افزون / یاوه باشد سخن از اینش و از آنش
نیستی بیدل و زوراز چه همی خسبی / بجهان مرکب و در تاز بمیدانش
خندق آتش اگر چند فرا پیش است / بهل اندیشه و زین خندق ، بجهانش
بینی آن بط که چو آئین شناداند / لاجرم پای نبندد خم طوفانش
نیك هشدار که تا دست نپیچاند / یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش
دشمنی را چوهمی بیخردی مایه ست / زان طلبکار بود مردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری / که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کوشی / که بسنده است خوی بدپی خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی / که بآخر کنی ازخویش هراسانش

خویشتن دار بنیرو چو همی خواهی — گوی‌سان داشتن اندرخم چوگانش
خصم گرداب چو برخاست بکین توزی — توچو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش — گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم — گر چه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان — پای بر جا نشود خاطر لرزانش
هر گز از بند غمش دل نرهد زیراك — دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کار خود چونکه بسامان ندهی خواهد — خویشتن رنجه چه داری پی‌سامانش
چهر خندانش روپوش دل زشت است — تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هر که بشکستن پیمانش نه عار آید — غره تا چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چو کیوان است — گشته جای ازبراین گنبد گردانش
هر که هوش و خردش دارد فرخ پی — چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش — رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاند کی مایه حسد خیزد وزان خصمی — مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك بر آساید — مایه گیرد چو ز دانش تنش وجانش
طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر — بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هر گز — نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی — تا نو آئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد — به که شوریده بود دفتر و دیوانش

بادهٔ تلخ

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست — که در حدیث غم از دردو غم نشاید رست
چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار — که باز می‌نرهد ماهی فتاده بشست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد — ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق — غریق عیش بود چون به بوستان پیوست

ز باده مست شود مرد نی ز شیشه و جام — سلامت سرمی باد اگر قرابه شکست
مدام بر در دل باش و زو مراد بجوی — که کس بروی تواین در نمی‌تواند بست
مرا که‌غصهٔ هردوجهان ز دل برخاست — عجب مدار اگر خاطرم بغم ننشست
گل وجود مراچون بمی‌سرشت خدای — چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تونیزاگر که ز پندار خویش مست نئی — مبین ز روی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ و گر گفتی آنچنان باید — که همچوبادهٔ تلخش دهند دست بدست

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلك — ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه دارترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرد از آنسوی حس مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید وخوب و لطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب — رنج تب طبع برد بار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك — بندانست چاره کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا — دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند — سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف — کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست — سورت درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك — نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب — پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شاد خوار ترا

رفته در خواب سهمگین ابد نرگس مست پر خمار ترا

یا که آشفته از نهیب اجل سنبل زلف تابدار ترا

آوخ آن گیسوان چون زرناب کرده آذین دو لاله‌زار ترا

ای دریغ آن زبان خوش که بدی ترجمان جان هوشیار ترا

نبرم من زیاد و نتوان برد وای وای شبان تار ترا

نرمك آیم سوی و ثاق تو شب که ببینم تن نزار ترا

بکدامین دیار رفتی باز که ندانیم ره دیار ترا

جان مسکین چگونه برتابد فرقت تلخ ناگوار ترا

من بیدل چسان دهم تسکین مام غمگین داغدار ترا

خیز و باز آ که بیش طاقت نیست خواهر زار اشکبار ترا

چند خسبی که چشم مانده بدر جمع یاران غمگسار ترا

تو ز ما دور ما ز محنت صعب دل و جان داده انتظار ترا

کرده‌ای از عدم حصار و کسی نگشاید بفن حصار ترا

اگر آئی بخانه روبم پاك بمژه خاك رهگذار ترا

گرچه نادرخورند و مختصر ند جان فشانیم و دل نثار ترا

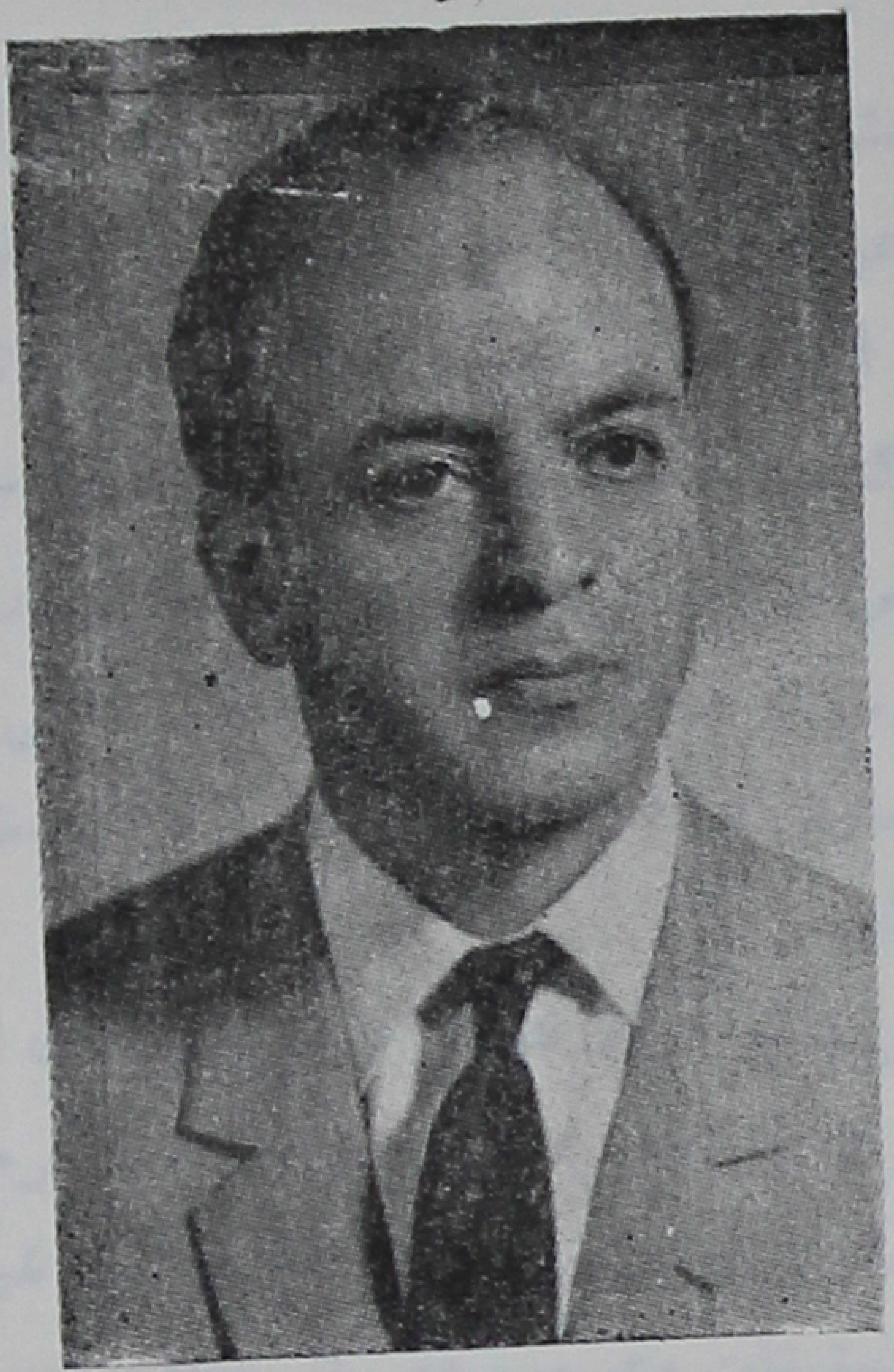
اشك خونین اگر برافشانم غرقه در خون کنم مزار ترا

غم ز تو یادگار ماند و رواست دارم ار نیك یادگار ترا

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست آسایش خویش جست و این بود درست

عاقل داند که گنج آسایش را در کنج کتابخانه میباید جست



سهیلی خوانساری

سهیلی خوانساری

نامش احمد فرزند غلامرضا اصلا خوانساریست ولی نشو و نمایش در طهران شده شاعری آزاده و خوش طبع است عمرش بکسب علم و دانش و هنر گذشته و پیوسته در این راه جوینده و کوشاست . ولادتش درسال ۱۲۹۱ خورشیدی و بیشتر عمرش باکتاب گذشته است و اکنون سی‌سالست رئیس کتابخانه ملی می باشد شاعری را تفنن میشمارد و همواره اوقات خود را بتحقیق میگذارد . در اقسام خطوط خوش فارسی و عربی ماهر ودرکتاب شناسی بصیر است .

اشعارش در اکثر مجلات ادبی سالهاست انتشار مییابد گرچه خود بشاعری تظاهر ندارد .

ذیل عالم آرای عباسی ، دیوان صفای اصفهانی ، خسرو نامه عطار ، شاهنامه نادری دیوان بابافغانی ، دیوان خواجوی کرمانی بسعی و اهتمام وی تصحیح وچاپ شده و حصار نای ومحمود وایاز که بطرزی شیوا نگارش یافته از آثار قلمی اوست مقالات و تحقیقات وی دربیشتر از مجلات ادبی چاپ شده . دوکتاب بزرگ ارزنده در تاریخ احوال نقاشان وخطاطان بنام (نامهٔ صورتگران) و (طبقات الخطاطین) تألیف کرده که چون نشر آن را سرمایه مادی هنگفتی در می بایدهنوز بچاپ نرسیده است و اینک کتاب اداب الحرب وگلستان هنر را در دست تصحیح دارد که بزودی چاپ و منتشر خواهد گشت .

بلاکش

من کیم از جفای اوتن بفراق داده‌یی
دل ز وفا بریده یی جان ببلا نهاده‌یی

غمزده‌یی بلاکشی سوخته جان در آتشی
در سر زلف مهوشی عمر بباد داده‌یی

جور و جفا کشیده‌یی مهر و وفا ندیده‌یی
از همه کس رمیده‌یی وز نظر او فتاده‌یی

در سر کوی عاشقی بی دل و دین نشسته‌یی
در ره عشق و دوستی جان بکف ایستاده‌یی

عاشق راز خسته‌یی واله دل شکسته‌یی
چشم ز غیر بسته‌یی دیده بر او گشاده‌یی

کوی وفا سپرده‌یی ره بکسی نبرده‌یی
از غم هجر مرده‌یی باغم عشق زاده‌یی

گفت سهیلی این سخن دل نبرد بتی ز من
لیک ربود از کفش دوش نگار ساده‌یی

گل دو رو

بوفا و مهربانی نشدی تو دوست با من
بنگر ز بیوفایی که تراچه خوست با من

دل ناشکیب یکدم بغم تو خونگیرد
چکنم ز دست این دل که بجان عدوست با من

بتو جز وفا نکردم مپسند رنج و دردم
که جفا وجور هردم نه ترا نکوست با من

چکند هوای گلشن دل خسته‌ام که آن گل
نه میان باغ و بستان نه کنار جوست با من

من و از غمش رهایی مگرش بخواب بینم
که دل منست با او که خیال اوست با من

چه روم بجستجویش بامید وصل رویش
که نظر بغیر دارد چو بگفتگوست با من

بمن ای حریف کز می همه شب خراب و مستم
سخن از پیاله کم گو که خم و سبوست با من

دل من یکیست با او ز وفا ولی ندانم
گل من چرا سهیلی ز جفا دو روست با من

سیه روز

من کیستم دلداده‌ئی آتش بجانی دیوانه‌ئی ، آوارئی ، بی‌خان و مانی
بی بال و پرمرغی ، اسیری ناتوانی دور از چمن افتاده‌ئی ، بی‌آشیانی
کز محنت و غم خاطری افسرده دارم

در کوی جانان عاشقی ازجان گذشته از جان براه دوستی آسان گذشته
عمرش بتلخی در غم هجران گذشته درد آشنائی از غم درمان گذشته
بی همدمی بی مونسی بی غمگسارم

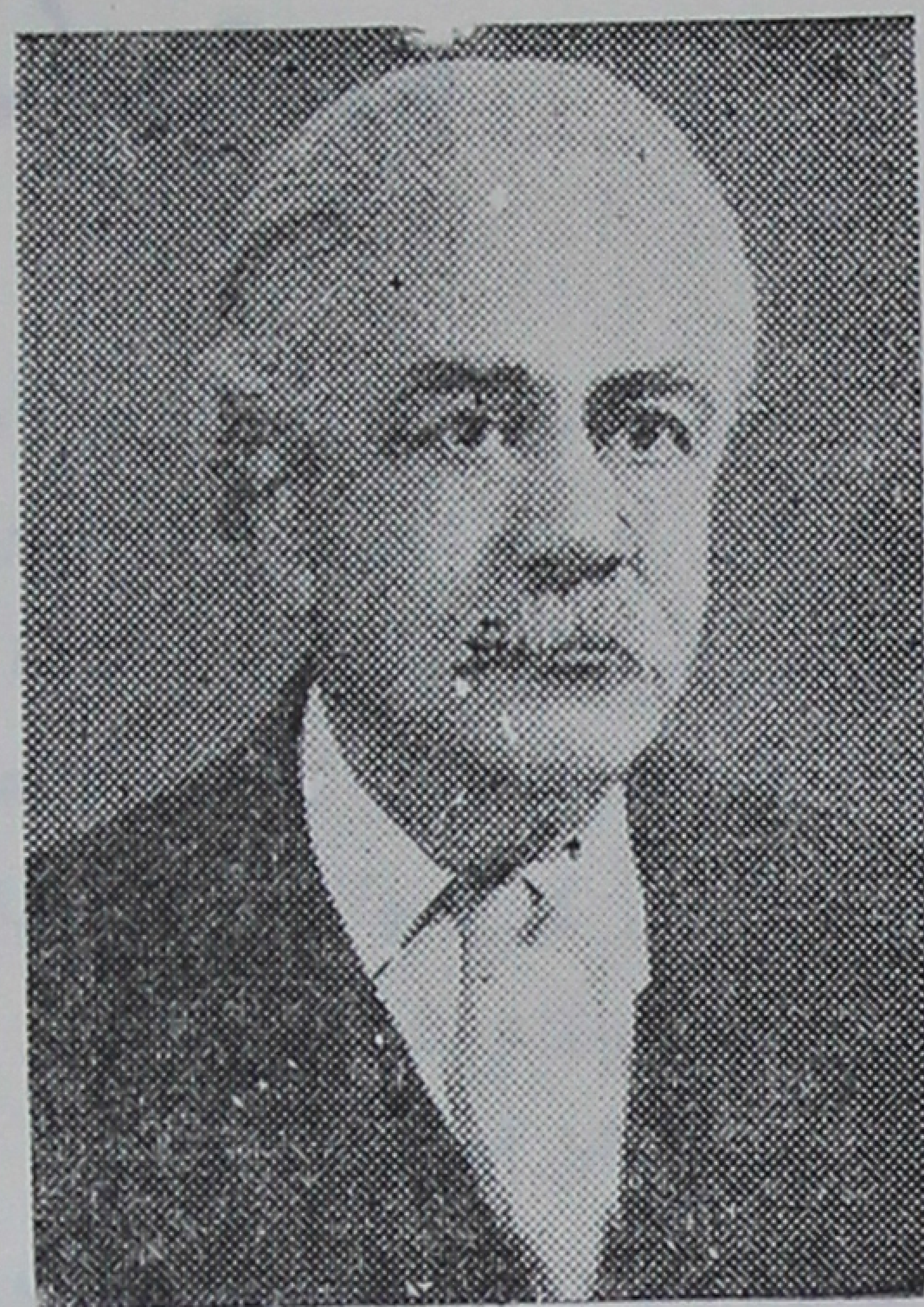
بی طالعی از مهر ماهی دور مانده بیچاره‌ئی از وصل او مهجور مانده
در کنج غم افتاده‌ئی رنجور مانده بی صبح روشن درشب دیجور مانده
کز روزنی روشن نگردد شام تارم

صیدی بخون آغشته در رنج و بلایم در دام صیادی اسیر و مبتلایم
از عافیت بیگانه با درد آشنایم جز نالهٔ اندەفزاناید ز نایم
غیر از فغان نبود ز هجر دوست کارم

ایوای من ایوای بر حال من و دل کز بخت بد کامی نشدازدوست حاصل
دانم رهائی از فراقش هست مشکل جان بردن ازدست غمش سودای باطل
لیکن بوصلش عاشقی امیدوارم

کاش از وفا آید شبی در خانهٔ من روشن کند شمع رخش کاشانهٔ من
پرسد ز احوالم مگر جانانهٔ من تا غم شود دور از دل دیوانهٔ من
گردد رها از بند حرمان جان زارم

روزی که آنگل برسرمهرو وفا بود کام دل غمدیده از وصلش روا بود
جانم کجا آزردهٔ خار جفا بود تن با شکنج درد و غم کی آشنا بود
امروز بنگر چون بهجرانش فگارم



محمد علی ناصح

محمد علی ناصح

محمدعلی ناصح یکی از شعرا و ادبای معروف عصر حاضر است
تحصیلات او دررشته علوم قدیمه وبخصوص در ادب‌عرب مردی آزموده وصاحبنظر است.رشتهٔ مؤلفات او یکی « سیرة جلال الدین‌خوارزمشاه »است که از ترجمه‌های مهم عصرماست. سایر تألیفات‌او عبارتند از :

رساله‌ای در شرح حال صاحب عباد

شرح حال‌خاقانی شروانی

تصحیح دیوان ابوالفرج رونی

تصحیح دیوان ادیب صابر ترمذی

ناصح درسال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده و در سال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ در آمده است واکنون باحقوق بازنشستگی و ریاست انجمن ادبی (ایران) مشغول فحص و تحقیق دررشته های ادبی و عربی است

ناصح طبعی‌قادر و نظری دقیق و نکته سنج دارد و معتقد است باید در شعر ازهر گونه پیرایه و تکلف وسخافت پرهیزکرد ونیز معتقداست شیوائی سخن ازسعدی بجامی ختم شده و تحولات بعدی هنوز نتوانسته است جایگزین آنها گردد

قطره و دریا

بدامان دریا ز چشم سحاب
یکی قطره غلطید چون در، خوشاب

برآشفت از آن بحر پرخاشجوی
بتندی ترش کرد بر قطره روی

که ای خرد ناچیز دور از خرد
فرا تر منه پای از حد خود

چو هیچی و کمتر ز هیچ ازشمار
ترا زین میان به که گیری کنار

جوی چون نهٔ در ترازوی من
نباید نشستن بـه پهلوی من

☆☆☆

چو قطره بدید این درشتی زیم
بدو گفت سنجیده تر گوی و کم

بفریاد و غوغا میاشوب مغز
سخن به که آهسته گویند و نغز

منم قطرهٔ آب شیرین گـوار
بپاکی چو آئینه‌ی بـی غبار

همه‌اصل و فرعم ز لطف‌وصفاست
کزین هردو باشندگان‌را بهاست

پلیدیست دور از من و دور باد
که پاکیزه دامانم و پاك زاد

تو با این بزرگی و پهناوری
سزد گر به‌خردی بمن ننگری

که‌فرّ،بهی در سرشت تو نیست
ترادست ازاینگونه گوهر تهیست

☆☆☆

و دیگر، ترا این بزرگی و جاه
به خود بود کز ماست ایندستگاه

که گر نیستی قطرهٔ ناتوان
نبودی نشان از یـم بیکران

بسی قطرهٔ خرد بیدست و پای
ز خودچون‌من‌ایدرتهی کرد جای

فروشددرین بحر واز خود گذشت
تو دریا شدی قطره ناچیز گشت

بلی جمع ما گر شوند از تو فرد
بر آید بچرخ از نهاد تو گرد

☆☆☆

نماند ز تو جز یکی توده خاك
رود آب و نیز آبروی تو پاك

فتد ناگهانت ز جوش و خروش
تن مرده بی جنبش و تاب وتوش

چو خود هست بود و نبودت ز ما
نه سرمایه تنها که سودت زما

بهستی ده خود مشو سرگران
کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بد کنی
همه سعی در نکبت خود کنی

ترانهٔ رود

رهروی چون صبا جهان پیمای
کرد روزی کنار رودی جای

رود را دید گشته رود نواز
بـا نوائی شگرف دستان ساز

اندر آن پرده رازها بسیار
بر دل خاکیان نکرده گذار

☆☆☆

لیك هر نغمه ره بجائی داشت
کار بـا جان آشنائی داشت

ره نوردی حریف شوق و طلب
گرم جوش و خروش و کف برلب

پا ندانسته گـاه سیر از سر
ساخته پـا ز سر براه اندر

با هزاران هزار زنجیرش
بوده در هر قدم عنانگیرش

تند جنبده بی سکون و درنگ
خاك توفنده و شتاب آهنگ

موجها گه دویده از پی هم
کرده بس نقشها بر آب رقم

همچنان لشکری برون ز حساب
بهر یغما بپویه کـرده شتاب

گـه فتاده بهم بره یازان
این یك از راست و آن بچپ تازان

☆☆☆

چون سپاهی بگاه جنگ و گریز
پشت کرده بعرصه گاه ستیز

☆☆☆

روهرو این جنبش و خروش چو دید
در شگفت آمد و ز خود پرسید

کای عجب در ره دراز آهنگ
پای بر سر دوان و سر بر سنگ

روز و شب لحظهٔ نیاسودن — با مه و مهر همسفر بودن

هر نفس ناله و فغان کردن — هر دم از دست خود قفا خوردن

چیست زین خام طبع بی تدبیر — همچو دیوانه پای در زنجیر

تا ازین پویه چیست مقصودش — وندرین قبله کیست مسجودش

زین ره سخت هم بنیروی بخت — راه پیما برد بـه منزل رخت

یا به پایان رسد زمان زآغاز — همچنان این دونده در تك و تاز

☆☆☆

داشت سالك چنین بخویش خطاب — کامدش از زبان رود جواب

کای ندانسته رسم و راه طریق — ابجد آموز مکتب تحقیق

اندرین گرد گرد دایره وار — خامهٔ صنع را خط پرگار

نیست بی سیر نقطهٔ موهوم — گرنه بر جاهلی بود معلوم

زمی پست و آسمان برین — مهر رخشان و ذرهٔ مسکین

در طلب هر یکی بود پویان — همه مقصود خویش را جویان

جنبش ایدر نه خاص جانورست — هم چو حیوان جماد پویه گرست

☆☆☆

من که بینی بسالیان دراز — پویم این راه را نشیب و فراز

آرزوی وصال بحر مراست — عزم همراه و عشق راهنماست

چون رسم در محیط بی پایاب — خانه از خود تهی کنم چو حباب

بحر بنشاندم ز جوش و خروش — بنشینم ز گفتگو خاموش

جا در آغوش وی چو بگشایم — او شوم و ز خودی بر آسایم

ناقصی طالب کمالـم من — گرم جنبش بماه و سالم من

وین کمال و سعادتست بسم — که بدریای بیکران برسم

نیز اگر رنج پویه جانکاهست — هر قدم صد خطر فرا راهست

هست مقصود چون بزرك وخطیر — زحمت اندك شناس و رنج حقیر

صباح عید

صباح عید که خور جلوه گر ز خاور گشت — ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت

بدیده از فلك آبگون ز خیط شعاع — پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت

بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی — بچشم من ز دگر روزها فزونتر گشت

فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد — گرفت جلوهٔ دیگر برنگ دیگر گشت

تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان — بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت

نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد — جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت

جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند — ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت

همی دگر شد ماهیت جهان زانسان — که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت

در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش — که گشت گیتی با بعثت پیمبر گشت

محمد آنکه بام القری چو زاد زمام — زمین کعبه بدین موهبت فلك فر گشت

ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم — که فخر دوده آدم بپاك گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز — که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت

شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان — قبول بارخدایش چو بر سرافسر گشت

ضمیر روشن وی جلوه گاه نور یقین — چنانکه آینه از آفتاب مظهر گشت

فرود پایه اوصاف اوست هر معنی — که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت

جهان پناها از پا در آمد ایرانی — ز بس حوادث چون آسیاش برسر گشت

صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد — بحنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت

ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم — که آب رفتهٔ دولت بجوی او برگشت

ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز — شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت



جواهری وجدی

جواهری (وجدی)

غلامحسین جواهری (وجدی) فرزند مرحوم مهدی جواهری متولد سال ۱۳۰۴ شمسی پدرش ازبازرگان معتبر و بنام بود تحصیلات ابتدائی اودرقم و دوره متوسطه را در تهران بپایان برده است بعد از اتمام تحصیلات باقتضای شغل پدر پیشه بازرگانی را برگزید ولی چون این‌کار با روحیات او سازگارنبود وارد خدمات فرهنگی شد و سپس در شرکت ملی نفت ایران، «قسمت‌انتشارات» مشغول انجام وظیفه گردید

(وجدی) بانواع واقسام فنون شعر مسلط است و غالباً آثارش در مطبوعات ایران منتشر میشود

نزدیك بدو سال در تلویزیون برنامه ای بنام (آشنائی باکتاب) اجرا میکرد که موردپسندهمگان بود و درحال حاضر بارادیو ایران همکاری دارد وسمت‌دبیری انجمن ادبی حافظ که عصرهای‌پنجشنبه در خیابان نادری‌کوچه مسعود سعد تشکیل میشود باو محول است.

وجدی در پرداختن شعر شیوه‌ای خاص و روشی مخصوص بخود دارد، اندیشه‌اش دورپرواز و تخیلش عالی است کتابهائی‌که تاکنون انتشار داده :

۱ـ تصحیح و تحشیه دیوان عرفی با مقدمه‌ای جامع‌بسرمایه‌حاج‌محمدعلی‌علمی

۲ـ تصحیح مجموعهٔ غزلیات سلطان قاجار از روی نسخه منحصر بفرد با مقدمه بسرمایه مؤسسه مطبوعاتی کوتمبرک

۳ ـ مقدمه کاملی بر کلیله و دمنه بسرمایه کتابخانه سنائی

٤ ـ کلیات‌اشعار پارسی شیخ بهائی‌بامقدمه و تحشیه‌کامل‌بسرمایه‌کتابخانه‌سنائی

٥ ـ گلهای جاویدان بسرمایهٔ مؤسسه مطبوعاتی عطائی

٦ ـ مجموعه ای از سروده‌های خود بنام (شعر و اندیشه) که‌آمادهٔ‌چاپ است

حجاب راه

هر چند که توبه‌عذر خواه من و تست　　وین جرم و گنه نه از گناه من و تست
افسون ریـا کاری و افسانـهٔ شیخ　　در جستن حق حجاب راه من و تست

نشناختم ترا !؟

یا رب بقدر قدر تو نشناختم ترا　　در حدّ فکر کوته خود ساختم ترا
تا خلق را فریب دهم از طریق دین　　صد جا میان معرکه انداختم ترا
گفتم که بر سرایر کونین واقفی　　اما به نرد بی‌خبری باختم ترا
گاهی ببام مسجد وگه بر فراز دیر　　دادم ندای یارب و افراختم ترا
تصویری از قیاس و گمان داشتم بسر　　کز آب و رنگ واهمه پرداختم ترا
دردیست درد غفلت ورنجیست درد جهل　　افسوس با تو بودم و نشناختم ترا

علی و شب...

نیمه شب زمزمه ای هست بلند　　که مرا می گسلد بند از بند
هست جانسوز تـر از نالهٔ نی　　کرده صد ناله بیك زمزمه طی
چه روانبخش صدائی دارد　　شور عشقست و نوائی دارد
نغمه هائی که ز سازش خیزد　　شور در چنگ دو عالم ریزد
بسکه با شور و نوا دمسازست　　بسماوات طنین اندازست

آسمانها همه بـا آن عظمت
رفته زین حال ، فرو در حیرت

چرخ سر گشته و آوارهٔ او
چشم پروین پـی نظارهٔ او

خیره گردیده از این جلوه سپهر
پرتو زهره و نور مه و مهر

دشت‌وصحرا همه در بهت‌وسکوت
که بلندست نوای ملکوت

این نوای ابدیت ، ازلیست
شاید آهنگ مناجات علیست

بنهادم قـدم آهسته براه
تا مگر گردم از این راز آگاه

دیدم آن سوی که نخلستانیست
اثر از ظلمت شب پیدا نیست

همه از جلوهٔ حق مستورست
جلواتست و سراسر نورست

دیدم آن سرّ خلقت الافلاك
روی اخلاص نهادست بخاك

نیمه شب خلوت رازی دارد
بـا خدا راز و نیازی دارد

«کای خدا باز شب تار آمد»
شب تـاریك پدیدار آمـد

همه در بستر راحت خفتند
روی در پردهٔ شب بنهفتند

هر کسی رفته بخواب نازست
لیك درهای تو هر سو بازست

ای خدائی که نوازنده توئی
بگشا در که گشاینده توئی

تا توئی پادشه بنده نواز
ننهم هیچ کجا روی نیاز

نیست غیر از تو مرا ملجائی
جز سر کوی توام مأوائی

پیك نسیم

آشفته حالی دلم از زلف یار پرس
احوال بیقرار من از بیقرار پرس

تاخاطرت زنکهت آن بشکفد چو گل
این مژده را ز پیك نسیم بهار پرس

احوال‌شمع جمع که‌تنها بخویش سوخت
از سوز ما و گریهٔ بی اختیار پرس

خواهی که نیك‌وزشت جهان بر تو بگذرد
این راز را ز زمزمهٔ جویبار پرس

از خاك تا بلند شوی با سبکسری
بر خیز وسرّ نکتهٔ آن از غبار پرس

با رتبهٔ بلند گرت سیر رهرویست — سر نه بخاك و حکمتش از آبشار پرس
هر سفله نیست در خور آئین مردمی — این شیوه را ز مردم والا تبار پرس
وجدی، چه خوش سرود همائی در اینغزل — « راز[1] ستاره ازمن شب زنده دار پرس»

سرد مهری !

هیچ دانی که پرتو مهتاب — از چه روی اینهمه غم آلودست؟
بنوازد اگر ز خویش دلی — غم فزاتر ز ناله ی عودست ؟

نیست در نور سرد کمرنگش — اثری از حرارت خورشید
نکند جلوه ای تجلی بخش — صبحدم از دریچهٔ امید

گرچه از موجهای زرینش — نقره گون دشت را سپید کند
لیك امواج بی ثباتش را — « لکه‌ای ابر نا پدید کند »

گر بتابد شبی بدامن کوه — در دل سنگ هم غم انگیزد
گذرد گر ز جنگلی انبوه — شاخه در شاخه ماتم آویزد

یارب این پرتو پریده ماه — رنگ بیمار گونه ای زردست؟
یا که این جرم آسمانی را — جانی آکنده از غم و دردست؟

نی که تا ماه بر فراز سپهر — طلب روشنی ز هور کند
سرد و بی مهر گر بود نه عجب — زانکه ازغیر کسب نور کند ..!

کور بینا !

شنیده‌ام که‌طبیبی به‌تجربت‌میخواست — مگر بدیده کوری ز نو فزاید دید
بچشم کور باندیشه روشنی بخشید — بلی بقدرت بینش بدیده آید دید
براه تیره دلی دید کور بینا را — که با تأثر و اندوه مینماید دید
شگفتش آمد و پرسید از چه غمگینی — بروشنائیت این تیر گی نشاید دید
جواب داد که افسرده خاطر از آنم — که‌روی‌همچو توئی‌را دوباره‌بایدید

---

۱ ـ استاد جلال‌الدین همائی استاد دانشگاه تهران

گریستن

ای خوش بیاد روی تو تنها گریستن
از شوق همچو شمع سرا پا گریستن

هر گریه‌ای نشانهٔ طوفان عشق نیست
فرقست بین گریه‌ی من، تا گریستن

زاهد بداغ مهر تو این شرط مهر نیست
پنهان قرین عشرت و پیدا گریستن

ای آشنا طریقهٔ بیگانه پروریست
با غیر خنده کردن و با ما گریستن

آنجا که جهل مایهٔ تمکین و سروریست
باید بروز مردم دانا گریستن

هر جا شکفتگی است گرت آرزو، جوابر
باید که بیدریغ بهر جا گریستن

«وجدی» شکوفه‌های دل انگیز طبع تو
خندان نمیشوند مگر با گریستن

شکنجه‌ی هستی

خوردم هزار غوطه در این بحر بیکران
توفنده موج حادثه خیزی نیافتم

چندی بجستجوی حریفان مدعی
رفتم ولیك اهل تمیزی نیافتم

صرّاف گنج شعر و سخن گشتم و چه سود
در این خزانه نقد پشیزی نیافتم

یوسف شدم بپاکی دامان و زین دیار
رفتم بمصر حسن و عزیزی نیافتم

رفتم که تا شکار کنم صید خویش را
همچون پلنك ناخن تیزی نیافتم

گفتم که از شکنجهٔ هستی رهم ولی
زین تنگنای، راه گریزی نیافتم

القصه بهر کشف حقیقت بهر دری
رفتم ولی دریغ که چیزی نیافتم!

فریاد شادی

گر میکنی آزار دل من با دل آزاری خوشم
ور می‌پسندی زاریم ایدوست با، زاری خوشم

ای ماه رویادم مکن، از مهر خود شادم مکن
از بند آزادم مکن، من با گرفتاری خوشم

پر درد خواهی سینه‌ام، این سینهٔ بی کینه‌ام
من بندهٔ دیرینه‌ام، هر گونه‌ام داری خوشم

سرمستم از دیدار تو، وز چشم افسونکار تو
با نرگس بیمار تو، از رنج بیماری خوشم

گر افکنی در آتشم، از سوز این آتش خوشم
فریاد شادی میکشم، آری خوشم آری خوشم

تا در رهت افتاده‌ام، افتاده‌ای آزاده‌ام
تا سر براهت داده‌ام، از این سبکباری خوشم

تا پیر و حالت شدم (وجدی) بطرز این غزل
زین نغمه‌پردازی خوشم زین نغز گفتاری خوشم



محمد قهرمان

محمد قهرمان (۱)

من بنده **محمد قهرمان** پسر محمد صادق قهرمان پسر محمد میرزا پسر قهرمان میرزا پسر شجاع السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار متخلص به **خاقان** در دهم تیر ماه ۱۳۰۸ شمسی در تربت حیدریه خراسان (زاوه باستان) متولد شدم مادرم افسرالسلطنه دختر محسن میرزای **ظلی** ، هنگامیکه من پنجساله بودم درگذشت در دوازده سالگی پدر خود را نیز از دست دادم در آنوقت سرگرم امتحانات ششم ابتدائی بودم از آن پس سرپرستی و تربیت من بعهدهٔ خواهر بزرگم محول شد که در تهران بود ، بنده هم بتهران نزد او آمدم تحصیلات خودرا در تربت و مشهد و تهران بانجام رساندم و در رشتهٔ قضائی دانشکده حقوق فارغ التحصیل شدم در سال ۱۳۳٤ شمسی، چون در خود میل و رغبتی بکار در دادگستری نمیدیدم چندی باهمان مختصر علاقه آب وملکی موروث در تربت میگذراندم و در آذرماه ۱۳٤۰ در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه خراسان برای کتابداری دانشکده استخدام شدم و تاکنون بهمین کار اشتغال دارم .

---

۱ - آقای قهرمان از شاعران غزل سرائیست که در شیوه هندی «اصفهانی» ورزیده و استاد است با اینکه معانی دقیق و وسیعی را در شعر می‌آورد معذالك زیبائی لفظ راکاملا رعایت میکند و غزلهای او یکدست و لطیف است .

گردی بر نمی‌خیزد ؟

ز دشت بیکسیها رهنوردی بر نمی‌خیزد / بغیر از گردباد هرزه ، گردی بر نمی‌خیزد

بحسرت گرچه گوش انتظارمن بره ماندست / ولی آواز پای رهنوردی بر نمی‌خیزد

غم دلرا بهل میگویم از بی همزبانیها / کزین بیدرد مردم اهل دردی بر نمی‌خیزد

بیاد بوسهٔ گرمی که روزی بردهانم زد / ز لبهایم کنون جز آه سردی بر نمی‌خیزد

غباری بردلت ننشیند از پا گردرافتم من / که از افتادنم چون سایه گردی بر نمی‌خیزد

نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر / چو من در کارغم دانی که مردی بر نمی‌خیزد

زپا افتادگانرا باقویدستان نزاعی نیست / بجنك باد، هرگز برك زردی بر نمی‌خیزد

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شبنم / سحر گاهان سفر بادیدهٔ تر میکند شبنم

نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را / بسوی آسمان پرواز ، بی پر میکند شبنم

اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد / سحر از چشمهٔ خورشید سر بر میکند شبنم

مرا از این دل ناکام شرم آید، چو می بینم / شبی تا صبح در آغوش گل سر میکند شبنم!

نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان / چرا از خندهٔ گل، عمر کمتر میکند شبنم؟

خلوت آغوش

باتو از بیم سخن چینان لب خاموش من / آنچنان گوید سخن، کاگه نگردد گوش من

بلبل از بیداد گل هردم برنگی ناله کرد / آه سردی بر نیامد از لب خاموش من

بیقرارم چون سپند از گرمی رفتار تو / اندکی آرامتر بگذر که بردی هوش من

درحریم سینهٔ من جز تو کس را راه نیست
ای برودوشت کلید خلوت آغوش من !
روزوصلش از لب من حرف شوقی سر نزد
بسکه محو جلوهٔ اوشد ،دل مدهوش من
عضوعضوم راز بس با یاد جانان الفت است
سر ، گرانی میکند بی یاد او بردوش من

ما هم بوده‌ایم !

ما ببدنامی اگر مشهور عالم بوده‌ایم
گاه رفتن پاکدامنتر ز شبنم بوده‌ایم
خوب یا بدهر چه پیش آمد، خوش آمد گفته‌ایم
بیخبر از فکر فردا ، بندهٔ دم بوده‌ایم
تهمت شادی بما بستند و کس باور نکرد
با لبی خندان چو گل، بازیچه غم بوده‌ایم
گر بعصیان سر بر آوردیم عیب ما مکن
ما گروه عاصیان فرزند آدم بوده‌ایم !
حسن وعیب هیچکس پنهان نماند از چشم ما
زانکه ما با خلق چون آئینه محرم بوده‌ایم
نامی از ما در جهان ماند بهر صورت که هست
گر بچشم اهل بینش بیش یا کم بوده‌ایم
چون فراموشی غبار افشان شود بریاد ما
شعر ما فریاد بردارد که ما هم بوده‌ایم !

اندوه غربت

زغربت هیچ نگشاید، مرا سیر وطن خوشتر
قفس گر پر شود از گل چمن خوشتر ، چمن خوشتر
نگویم آسمان آبی شیراز دلکش نیست
ولی ما را هوای ابر ودلگیر وطن خوشتر
بهار آید پسند آنرا که دارد خاطر خرم
چنین غمگین که من هستم خزان در چشم من خوشتر
چرا از بزم یاران خراسان دور افتادم ؟
غزلخوانی چو من همواره در آن انجمن خوشتر
دلم در سینه میرقصد چو بوئی از دیار آید
ولی دیدار یوسف از نسیم پیرهن خوشتر
چودلسوزی ندارم تا بگویم در دل با او
بسوزد گر زبان مانند شمعم در دهن خوشتر
نباشد این قفس را وسعت فریاد ما ایدل
فغان بلبل شوریده درصحن چمن خوشتر

گل آفتاب

در غنچه کس نچید گل آفتاب را
جز عاشقی که از نظر افکند خواب را

اشك برخ دویده و رنگ پریده‌ام … گفتند با تو قصهٔ حال خراب را
ترسم که شکوه‌ازلب من‌ره بدر برد … جا در دلم نمانده غم بیحساب را
یکبارا گر که پرسشی ازحال ما کند … صد بار گم کنیم ز شادی جواب را
دردا که دل ز وعده‌اش امیدوار شد … چون‌تشنه‌ای که‌خوردفریب‌سراب‌را
ازشوق زندگی زده‌ام مهر بردهان … تا زنده دیده‌ام ز خموشی ، حباب‌را
گل‌خنده‌ای‌بکام نکرد وبخاك‌ریخت … فرصت شمار شادی پا در رکاب را

سبکروحان

دلم خاموش میماند چو با او روبروآید … خوشاطوطی که‌با آئینه‌اش‌در گفتگوآید
من بیدست‌وپا میمیرم ازگستاخی سایه … چو بینم روز روشن پا بپا همراه اوآید
لب از بهرشکایت پیش آن بیرحم نگشایم … اگرخون دلم چون‌شیشهٔ می تا گلو آید
رخ گلگون وزلف‌مشك‌افشانرامپوش‌ازمن … که‌بلبل‌درچمن‌باری بذوق رنك‌وبو آید
دودچشمم زپی اشك بخاك افتاده را اما … نمیندازم که آب رفته‌اش از نو بجو آید
سبوی باده باشد شیشهٔ عمر من ایساقی … مبادا ناگهان سنگی بقصد این سبو آید
مراچندان‌پسند آیدتواضع باسبکروحان … که‌گرآید نسیم‌ازدرچوشمع‌سرفروآید

گل زرد

میان سبز پوشان چمن من‌آن گل زردم … که میخندم بصد شادی ولی آلودهٔ‌دردم
بصحرای‌وجود از بی‌نصیبی گردبادم من … که‌دردستم‌همان‌بادست گرخاکی‌بسرکردم
اگرچون‌سرو برخیزی‌نتم‌چون‌سایه‌درپایت … وگرچون‌بادبگریزی‌بدنبال‌توچون‌گردم
فشاندم‌پیش پایش روزوصل‌ازشادمانی‌جان … نثار مقدمش را هدیه‌ای ناقابل آوردم
مگراوراازاشك گرم‌سازم مهربان باخود … که میدانم نگرددکارگر دراو دم سردم
چه‌حسرت‌میبری‌برآب‌ورنك‌شعرزیبایم … من‌این گلهای رنگین‌را به‌آب‌دیده‌پروردم
بلای عشق آتش بود برشمع وجودمن … اگرعاشق‌شدم گاهی‌ستم‌برخویشتن کردم

شمع سحر دیده!

ازتو ای راحت جان تا من بیدل دورم
گرد بادم که ز آسایش منزل دورم

بند بندم چو نی از نالۀ جانسوز پرست
کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم!

شبنم پاکم و از بوسۀ گل محرومم
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم

مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
منکه چون شمع سحر دیده ز محفل دورم

در بیابان طلب ناله کنان همچو جرس
راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم

گرچه دل قطره خونی شد و بر خاک چکید
میزند جوش که از دامن قاتل دورم

ای جنون خاطرم آسوده اگر هست ز تست
که بتائید تو از مردم عاقل دورم

شوق وطن

ندیدم هیچ آبی را بغربت سازگار خود
دوانم ریشه همچون نخل در خاک دیار خود

من و کنج وطن زین پس که دارم اعتبار آنجا
بغربت از چه ریزم پیش مردم اعتبار خود؟

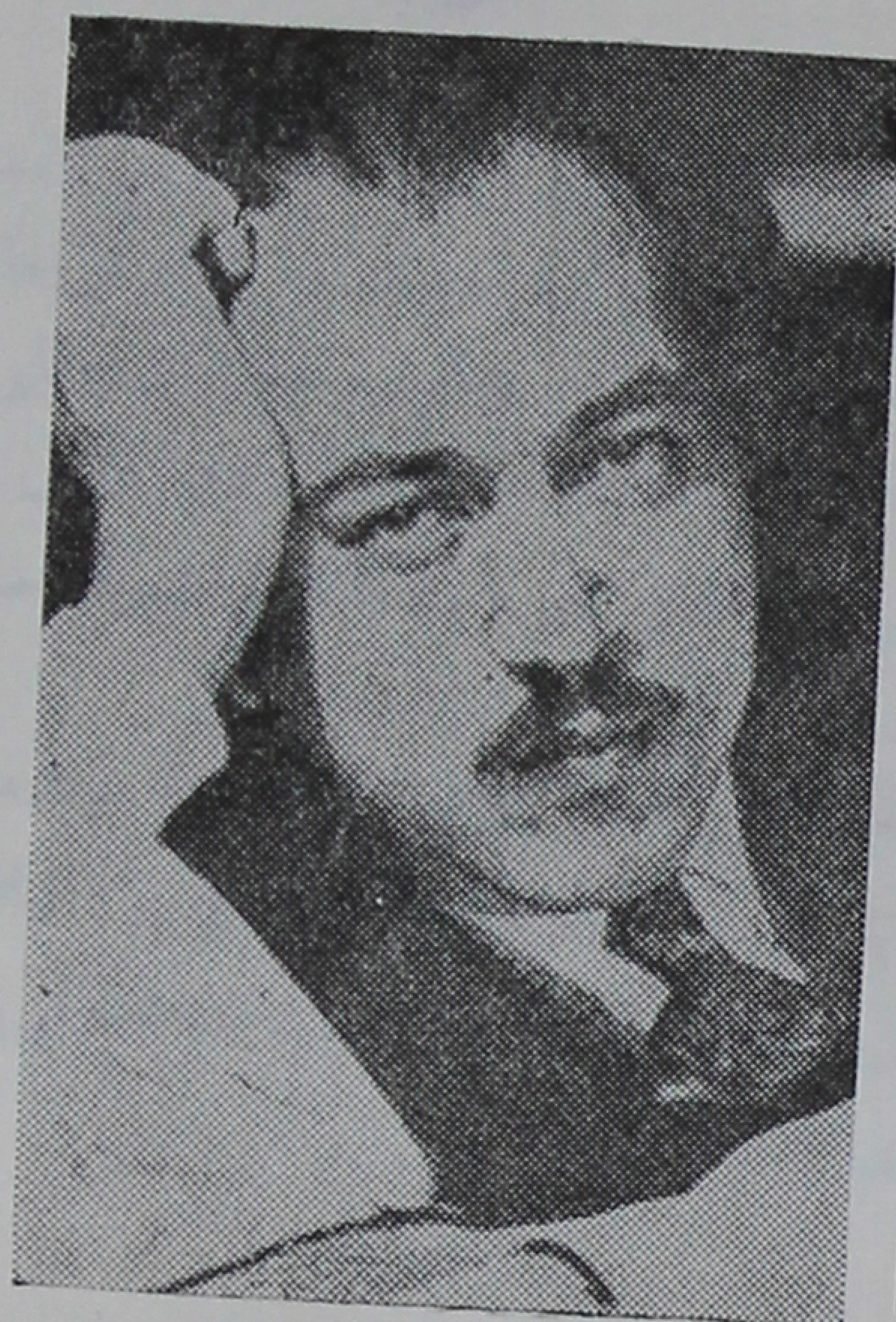
خیال وصل هر شب تنگ در بر گیردم اما
سحرگاهان بجز حسرت نبینم در کنار خود

درین مجلس نمیسوزد کسیرا دل بحال من
خجل گشتم چو شمع از گریۀ بی اختیار خود

ندارد خاطرم با خندۀ گل الفت ای همدم
مرا بگذار تا گریم بدرد بیشمار خود

دلی چون لاله دارم پرز خون بس داغ غم بر او
روم در فصل گل تنها بسیر لاله زار خود

کسیرا نیست بر آئینۀ خاطر غبار از من
که رفتم زین درو باخویشتن بردم غبار خود



فریدون توللی

فریدون توللی

فریدون توللی از شعرای نامدار معاصر است که بسال ۱۲۹۶ در شیراز متولد شده و در تهران دانشکده ادبیات را تمام کرده است. از او کتابهائی بنام رها ، التفاصیل کاروان واخیراً نافه بچاپ رسیده است توللی سبك وشیوه ای مخصوص بخود دارد. پدرش جلال توللی و از خاندانهای معروف فارس است .

توللی فعلا مدیر کل باستانشناسی شیراز میباشد و از این جهت خدمات گرانبهائی بکشور کرده است .

در مقدمه‌هائی که بر کتاب رها و نافهٔ نوشته عقاید خود را به تفصیل درباره شعرنو وکهن ابراز داشته و مخصوصاً نو پردازان بیمایه را بباد انتقاد گرفته است .

توللی در سبك قدیم هم چیره دست میباشد ولی باید او را یکی از پیشوایان حقیقی نو پردازان واقعی دانست .

ناپایدار

سرش بسینهٔ من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش

چو مریمی که درآید بجلوه در برماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش

سبک ببازوی من تکیه داده از سرمهر
خموش بود و بگفتار، چشم پرسخنش

کبود میشد وافسرده رنگ چون پریاس
بگاه مهر و نوازش، بزیر پنجه تنش

دلش ز عشق، گدازان ومن چواو بگداز
گرفته دستش و میسوختم زسوختنش

خیال بود و براو بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب درچمنش

امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت، بارد گر رانده بود سوی منش

لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب ودهنش

پیشواز

ای داد! چهر عمر غبار زمان گرفت
خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت

موی سپید، پرچم تسلیم بر کشید
دیدار مرگ، تیرستیز از کمان گرفت

دست فسوس، برسر امواج خاطرات
بس عشقهای مرده که ازهر کران گرفت

ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت
شادان گشود بال و ره آشیان گرفت

پای امید، پیشرو کاروان عمر
آزرده شدزراه و دل ازکاروان گرفت

یار گذشته، دشمن قلب شکسته گشت
باغ شکوفه، سردی دورخزان گرفت

تصویر آرزو، چو غباری بدست باد
آهسته از نظر شدو رخت ازمیان گرفت

گنج مراد، در دل ویران انتظار
ناجسته ماندومرگ براو سایبان گرفت

بدبینی ازشمار، فزون گشت و دل زبیم
با مهربان ، قیافهٔ نامهربان گرفت

اندیشه ، بال و پرزدو بیزارازین جهان
راه سپهر تیرهٔ وهم و گمان گرفت

دل ، تشنهٔ گناه شد و مستی گناه
یکباره پرده از سرعیب نهان گرفت

دلخون، زرنج عقل وادب، جان خودفریب
بند گران ز وسوسهٔ بی‌امان گرفت

تابوت کودکی ، بسراشیب زندگی
درهم‌شکست‌وهرهوس‌مرده‌جان گرفت

آه از چراغ دل ، که دمادم براه عمر
خاموش گشت‌وروشنی‌ازدیگران گرفت

من‌خواستارمرگم‌وآوخ که‌دست‌مرگ
دام حیات این شدو دامان آن گرفت

یار دیرینه

معرفت نیست‌دراین‌معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان

دلم از صحبت‌این چرب زبانان بگرفت
بعدازاین‌دست من‌ودامن‌لب دوختگان

عاقبت برسر بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردی این عافیت اندوختگان

شرمشان باد ز هنگامهٔ رسوائی خویش
این متاع شرف ازوسوسه بفروختگان

یار دیرینه‌چنان‌خاطرم‌از کینه بسوخت
که ننالید بحالم دل کین سوختگان

خوش‌بخندیدرفیقان که درین‌صبح‌مراد
کهنه شد قصه ما تا بسحر سوختگان

شکوه

خون میخورم‌از طعنهٔ اغیار و بسم نیست
صد شکوه‌بدل دارم وهم‌یکنفسم نیست

لولو صفت اندربن این بحرسبکجوش
میغلتم وبرموج گران قدر خسم نیست

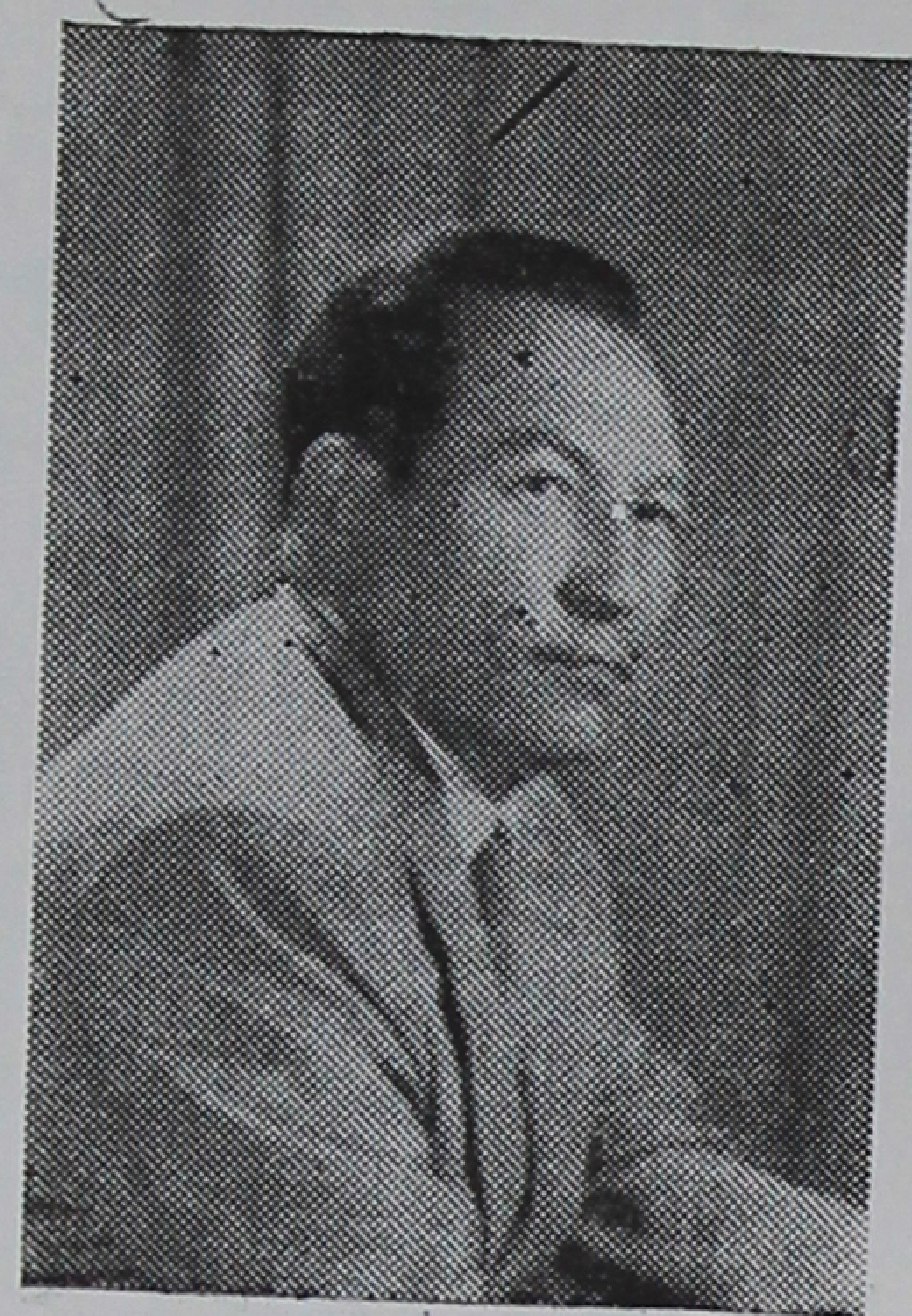
خود کامه رفیقان تنك حوصله رفتند
صدشکر که‌دیگرسر یاری به کسم نیست

روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز ولکن هوسم نیست

بس زخم نهان دارم‌از آن راز جگرسوز
آوخ که‌بر آن‌مرهم‌جان دسترسم نیست

کی‌واشوداین عقده که در ششدرتقدیر
افتاده چنانم که ره پیش و پسم نیست

آخربه اسارت‌دل حسرت زده خو کرد
شادم که دگر یاد گریز از قفسم نیست



ابراهیم صهبا

ابراهیم صهبا

دوست عزیزم از من شرح حالی کوتاه و چند غزل[1] دلخواه خواسته بودی با ابراز تشکر از این یادآوری و محبت باید عرض کنم که نه شرح حال جالبی دارم و نه غزل مناسبی. نامم ابراهیم صهبا و من هم مثل ملیونها مردم این کشور راهی میروم و نانی میخورم و رطب و یابسی بهم میبافم. درخاك ادب پرور خراسان بدنیا آمده و در تهران دل انگیز و دلنواز رشد و زندگی کرده‌ام. عمری را در خدمت دولت بسر آورده و اکنون نیز بازرس دولت میباشم. سن و سالم مشمول شعر سعدی است که فرموده است:

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روزه دریابی

ولی من هم برای دلخوشی خود ساخته‌ام:

دو عمر باشد در زندگی خلایق را | که فرق ایندو شناسد کسی که آگاه است
یکی است عمر تن و دیگری است عمر روان | کسی که ایندو بیك چشم دید گمراه است
چو عمر روح من افزون ز بیست نیست چه غم | اگر که عمر تن من قرین پنجاه است

جلد اول اشعار خود را بنام (دفتر صهبا) بچاپ رسانیده‌ام و اکنون مشغول چاپ جلد دوم میباشم خوشبختانه سروران گرامی و دوستان ارجمند بیش از حد انتظار و استحقاق، من و دفتر شعر مرا مورد لطف و عنایت قرار دادند، بدیهی است بعضی از شعرای شوخ طبع هم که با من سابقه مناظره و مزاح داشتند از شوخی مضایقه نکردند، استاد ابوالحسن ورزی شعری بدین مضمون ساخت:

با باده فروش دوش گفتم یارا | چیزی بگرو ستان و می ده ما را
ازخویش مرا براند و جامم بشکست | دادم بگرو چو دفتر صهبا را

من هم در جواب این رباعی را ساختم:

دادی بگرو تو دفتر صهبا را | تا باده ز میفروش گیری یارا
جام تو شکست چونکه نام تو شنید | شرمنده خود و خجل نمودی ما را

اما در مورد انتخاب شعر و غزل باید صادقانه اذعان کنم که من شاعر غزلسرا نیستم و در این میدان خوشبختانه سوارکاران ماهری وجود دارند که من هیچوقت بگرد آنها نمی‌رسم ولی پیداست، هر کس با شعر و دل سروکار دارد با قول و غزل نیز سروکار خواهد داشت.

اینك همان دیوان چاپ شده خود را تقدیم میدارم چنانچه اشعار مناسبی در آن یافتید با انتخاب آنها بر بنده منت خواهید گذاشت.

گر رند نظربازو گر عاشق و مستیم | پوشیده چه داریم همینیم که هستیم

---

۱ ـ چون مجموعه‌ای در دست چاپ بود که منحصر بغزل میشد از شاعر معروف و استاد گرانمایه جناب آقای صهبا خواسته بودیم که در آن مجموعه باغزلهای خود شرکت کنند ولی چون آثار ارسالی ایشان دیرتر از موعد مقرر رسید زینت بخش گلهای جاویدان گردید و الا ایشان در زمینه های مختلف شعر و ادب مسلط و توانا هستند.

رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید — خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید

بزم ما پر ز نشاط و طرب و غوغا شد — تا که آن شوخ بصد شور و هیاهو رقصید

تارهای دل ما را به ترنم آورد — تا بصد عشوه بآهنگ پیانو رقصید

جست زد چابك و دامن بفشاند از چپ و راست — وحشی و مست و سبك خیز چو آهو رقصید

گاه تنها و گهی دست در آغوش رقیب — پیش چشم همه رقصید و چه نیکو رقصید

همچو گل عطر دل انگیز بهر جا بفشاند — همچو پروانه سبکبال بهر سو رقصید

دست او گرچه بدوش دگران بود ولی
دل ما نیز در آن معرکه با او رقصید

گریزان

دردا، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت — وان نازنین کبوترم از بام من گریخت

ماهی که بود روشن از او محفلم برفت — یاری که شاد بود از او کام من گریخت

وحشی غزال من که بدام من اوفتاد — بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت

او این نبود، چشم بد اندیش کور باد — با او مگر چه گفت که از نام من گریخت

گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش — مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت

آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم — از حسرتی که یار دلارام من گریخت

دیوانه وار از همه گیرم سراغ او — زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت

در دیار حافظ

حافظ ، زشوق ، روی کنم بردیارتو
تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو

سرمست رو بجانب میخانه‌ات نهم
تاجرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو

آیم ز راه دور بشیراز جانفزای
تا لحظه‌ای بسر برم اندر کنار تو

بخشی ز لطف توشه‌ای از بهر راه من
چینم ز شوق میوه‌ای از شاخسار تو

آبی رسد ز فیض تو برجان تشنه‌ام
طبعم روان کند غزل آبدار تو

خورشید تابناك تو روشن کند دلم
در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو

حسرت برم بمردم شیراز بی‌نیاز
دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو

«صهبا» که جرعه‌نوش خم پرزجوش تست
مست شراب شعر تو شد در دیار تو

خوبان

زاینهمه خوبان بیك دلدار دل بستن چرا؟
بریکی پیوستن و از جمله بگسستن چرا؟

هر بهاری درچمن روید هزاران تازه گل
درعزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟

یار ، پیمان وفا را چون بجامی بشکند
عهد این پیمان‌شکن یك عمر نشکستن چرا؟

خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند
بهر این حق‌ناشناسان جان و دل خستن چرا؟

اینهمه از مهر مهرویان سخن گفتن خطاست
آنکه قدر دل نداند دل براو بستن چرا ؟

مستانه

امروز مرا از بد ایام غمی نیست
اندیشهٔ فردا و غم بیش و کمی نیست

هر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را
کاین عمر گرانمایه‌دمی هست و دمی نیست

در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم
دانیم کزاو قسمت ماجز ستمی نیست

شادیم بنانی که فلك قسمت ما کرد
کز خوان فرومایه امید کرمی نیست

دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر می‌شکند
در گلو زمزمهٔ مرغ سحر میشکند

کام‌ما تلخ کند ازلب چون‌شکر خویش
طوطی گلشن حسن است‌وشکر میشکند

گلعذارا ! دل ما را مشکن بهر رقیب
عاقل از بهر دل سنگ، گهر میشکند؟

من بدیوار تو سر کوبم و بوسم در تو
گرچه دانم‌در ودیوار تو سر میشکند

برسپر غره مشو تیغ چو باشد کاری
بایکی حملهٔ جانانه سپر میشکند

نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان
گر نشد دست پدر، پای پسر پشکند

گو به آن کبك خرامان که ز مارو برتافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

دختر همسایه

بردختر همسایه نظر کردم و دیدم
درحسن کسی همسر آن‌ماه‌لقا نیست

زیبا و فریبنده بود همچو گل سرخ
کاندرهمهٔ شهر بدان لطف‌وصفا نیست

دزدیده بمن گاه نظر میکند ، اما
در دیدهٔ او بارقهٔ مهر وفا نیست

در لعل‌لبش‌خنده بود سردو گریزان
درچهرهٔ او حالت تسلیم ورضا نیست

آمیزم اگر بانگه او نگه خویش
پرهیز نماید که بچشم توحیا نیست

از دیدن روی مهش الهام گرفتم
درعالم همسایگی این کارخطا نیست

گفتم که جدائی‌مکن‌ای‌مه که‌دل‌من
درعالم‌پندار ، ز زلف تو جدا نیست

با شاعر و همسایهٔ دیوار بدیوار
بیگانگی‌ای‌یار پریچهره روا نیست

زین رندنظر باز مپوشان رخ تابان
ای‌جان که بجان‌توچنین کار بجا نیست

ای دختر گلچهره ، توئی باب‌دل من
واز بهر تودلداده ترازمن بخدا نیست

چون است که دیوار شما سایه ندارد ؟
همسایه خبر از دل همسایه ندارد ؟

ساقی

بجام من چونگارم می از سبو ریزد
دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد

ز دست‌ساقی گلچهره‌می‌خوش‌است اما
نشاط بخش بود ساغری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پریرویم
که‌هرچه در دل او میرود برو ریزد

بچهرخود زدوسوریخت موی زرین را
چوآبشار طلائی که از دوسو ریزد

ببین بشیخ که چون‌خلوتی بدست‌آرد
خم شراب ببیك جرعه در گلو ریزد

اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب
گدا بود که ببیك لقمه آبرو ریزد

نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی
مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد

افسون دوست

مرا بجزدل‌خونین خویش محرم نیست
که اعتماد براین دوستان همدم نیست

بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم‌پاکیزه دل بعالم‌نیست

رفیق تلخ زبان ، به بود ز چرب زبان
که‌قصدچرب زبان جزفریب آدم‌نیست

بریسمان وفا بسته‌اند پای مرا
وگرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست

فریب خندهٔ حیلت‌گران مخور ز نهار
که‌آن شکردهنی‌جز برای یکدم‌نیست

خوش آن‌زمان که‌ز یاران‌سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب‌آن فراهم نیست

غم دو رنگی یاران دون مخور «صهبا»
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست



ناظرزاده کرمانی

دکتر ناظرزادهٔ کرمانی

دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی فرزند محمد ناظر کرمانی در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان تولد یافته و پس از طی دورهٔ سیکل اول متوسطه برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده ودر دبیرستان دارالفنون شعبهٔ ادبی را بپایان رسانیده است و سپس در دانشکده حقوق رشتهٔ سیاسی و دانشکدهٔ معقول و منقول رشتهٔ ادبی و دانشسرای عالی رشتهٔ تربیتی را گذرانده بعداً دانشکدهٔ ادبیات و دورهٔ دکترای ادبیات فارسی را نیز تمام کرده است و رسالهٔ دکترای وی که شرح حال وآثار عمادالدین علی فقیه کرمانی بود با قید (خوب) بتصویب رسیده است .

دکتر ناظرزاده در نوشتن داستانهای تاریخی قدرت و ابتکار فراوان از خود نشان داده وآثار نثری وی گذشته ازمقالات مختلف ادبی و تاریخی و اجتماعی و سیاسی تاکنون کتابهای اختر ، آوازهای جوانی ، برفراز سیحون ، رقص با خنجر ، شام شوم ، دفتر شامگاه و خون و خاکستر چاپ و نشر شده است .

آثار منظوم دکتر ناظرزاده مشتمل بر انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه ومثنوی و شیوه‌های نوین دیگر است که غالباً مشحون از نکات بدیع و مضامین لطیف و نو می‌باشد .

وی دارای مقامات اجتماعی و سیاسی از قبیل شهرداری و پیشکاری دارائی کرمان بوده که بعد بکفالت استانداری تهران و نمایندگی مجلس شورای ملی رسیده است دکتر ناظرزادهٔ کرمانی اکنون استاد دانشگاه تهران میباشد .

فردا و ساعت

عمر من شد برخی فردای من — شدزیان، سودمن ازسودای من
سالها رفت و نشد فردا پدید — آه از این فردای ناپیدای من
بر امید جنت فردا چرا — دوزخ امروز شد مأوای من
کام دل فردا بمن بخشد جهان — گوئیا فردا بود دنیای من
آرزو فردا برآید بی گمان — آه از این اندیشهٔ بیجای من
چیست این فردا که در رؤیای او — شد تبه امروز بی همتای من

دوشم از سر رفت خواب و میگذشت — با غم دل چون دگر شبهای من
تیك تاك ساعت آوردم بخود — وزسخن شد ناصح گویای من
با زبان عقربك میگفت عمر — میروم ، بشنو صدای پای من
روز اگر سر گرم خواب غفلتی — دردل شب گوش کن آوای من
تو اسیر آرزوها و زمان — لحظه‌ای غافل نه ازیغمای من
ای ندانسته بهای عمر خویش — نیستت آخر چرا پروای من
ناگهان آید بپایان دور عمر — وای من ای وای من ای وای من

از ندای عمر براحوال خویش — نوحه گر شد طبع غم افزای من
عمر من سرمایهٔ من هست و نیست — هم براین سرمایهٔ استیلای من
در کمین من زمان تندرو — عاجز از تدبیر کارش رای من
بی خبر از سر نوشت خویشتن — زندگی شد خواب وحشتزای من

ای زمان ای سود من از تو زیان — ای محال از گردشت ابقای من
این تو و این سیر برق آسای تو — وین من و این رنج جانفرسای من

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند — پاره ای ابر سپید آمد پدید

بیقرار از تاب خشم آفتاب هر طرف چو نمرغ سر گردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر از فراز کوه آوائی شنید :
کاین سبکسر آسمانپوی از کجاست ؟ چون شد از آغاز والائی گزید ؟
با چنین ناپایداری از چه روی برتری جو گشت تا از ره رسید ؟
چون شنید این هرزه گوئی پاره ابر پیکرش آتش گرفت و دل طپید
گفت : من ابر سبکبالم که چرخ پاکبازی همچو من دیگر ندید
گر امان یابم بگویم بیدریغ ور تبه گردم بخندم نا امید
چون بگیریم خنده از اشکم چمن تا چه گلهائی از آن خواهد دمید
ور بمیرم پیش قهر آفتاب خاری از من دردلی هرگز خلید؟
چون حبابی بر سر بحر وجود این دمم پیدا و آن دم ناپدید
بود در این گفتگو و ناگهان پای در دامان نابودی کشید

طبع من زین ماجرا آزرده گشت و ز تأثر نکته ای نغز آفرید :
ای تو خود ابر و جهانت همچو کوه چون در اینجا بس نخواهی آرمید ،
باش در این چند روز زندگی پاکباز و سر فراز و رو سپید

نی

نی نوای عاشقی چون سر کند جان سفر در عالم دیگر کند
ای نی محزون نوائی ساز کن ناله جانسوز را آغاز کن
مرحبا ای بازگوی رازها از تو شد صاحب اثر آوازها
گر ز دوریها شکایت میکنی از زبان ما حکایت میکنی
ای که آتش در همه دلها زنی زان بود که دم ز سوزما زنی
چون بآواز حزینی راز گوی راز ما را با حریفان باز گوی
فاش گو، هرچند نامحرم بسی است محرم راز دل ما کم کسی است
نالهٔ تو هر کجا آید بگوش جان مشتاقان در آمد در خروش
سینه سوز آمد شکایتهای نی گوش کن باری حکایتهای نی



نظام وفا

نظام وفا

نظام‌وفا ، فرزند مرحوم میرزا محمود امام جمعه کاشانی است وی در سال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را درکاشان بپایان برده ، از آغازجوانی درکوششهای آزادیخواهی آن‌زمان‌همگامی‌داشته ، علوم ادبی راتاسرحد استادی تحصیل‌کرده ومدتی نیزبتحصیل طب وفلسفه پرداخته و مدتی پس ازاقامت در تهران‌سالهادر مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس‌میکرد و سپس دروزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی‌که نظام وفا بر فرهنگ و تعلیم وتربیت نوباوگان و جوانان معاصردارد خواه براثر تعلیم وتدریس وخواه بخاطر نوشته‌ها وآثار منثور و منظومش‌که همواره مروج نیکی و مهربانی است حقی بزرگ است که جامعه نیز بدرستی‌آنرا میشناسد . اما اشعار نظام وفا بیشتر شامل غزلیات و قسمتی نیزآثار اخلاقی و تربیتی است‌که هرچند سوز وگداز مهر ورزی هم درآن باشد از رفاه حال و صفای خاطرشاعر حکایت میکند و چندقطعه‌که نقل میشود نمونه‌هائی از اشعار نظام وفاست‌که گلچین‌آثار وی نمیتواند بود .

خیره سری

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما

یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما

چارهٔ خویشتن ای دل ز کس دیگر جوی که بجان باختن آسان نشود مشکل ما

عمر بگذشت، بسر عشق تو باقیست هنوز وای ار خیره سریهای دل غافل ما

دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی از همه عمر نظاماست همین حاصل ما

رستگاری

نو بهار آمد و بشگفت گلی از دل ما تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما

حاصل عمر من آن بود که با دوست گذشت ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما

تا که جانی به تنم بود نرفت از سر من وه چه دلسوز و وفادار بود قاتل ما

شمع بزم دگران باش و بشادی گذران چه غم ار تیره ز غم ساختهای محفل ما

رستگاری همه در عشق بود گفت نظام نپذیرفت از او غیر دل غافل ما

نغمهٔ مرغان

میروی و جانم از پی تو روان است دیده‌ام اندر ره تو اشك فشان است

همدم من در جهان تو بودی و رفتی بی تو مرا سیر دل زجان و جهان است

نیست بجز تو امید دیگرم ای دوست کوی تو مأوای عشق و منزل جان است

یاد تو از خاطرم نمیرود از آنک حاصل عمرم هر آنچه بود همان‌است
نام تو بادا نشان مهر و مودت تا که ز مهر و ز داد نام و نشان است
شعر نظام وفا بوقت جدائی نغمهٔ مرغان باغ فصل خزان است

آتش حسد

گر ناله‌ای بگوش شما آشنا بود این نالهٔ دلی است که در پیش ما بود
نشناخته ؛ ندیده نگویند از کسی جز آنکسیکه خود به بدی آشنا بود
پیش کسیکه بددل و ناپاک‌عنصر است نا مردمی صواب و مروت خطا بود
بهر عذاب روح تو کافی است روح تو سوزان چو آتش حسد آتش کجا بود
خندیم مابنام و به‌استادی ای نظام ارزانی این وبال برای شما بود

قلزم زخّار

چه حاصلی بوداز جان اگر نباشد یار کجاست یار که جان در رهش کنیم نثار
مروزپیش‌من‌اکنون که‌آمدی‌ایدوست که ترسم آنکه نیائی برم تو دیگر بار
عجب‌مکن که بپیری‌است‌روی‌من گلرنك ز خون دل بود این نقش عشق بررخسار
مرا فقیر مخوان و نیازمند که من توانگر دل و عشقم ، نه درهم و دینار
چو طبع من که بهرموج گوهری دارد که دیده و که شنیده ست قلزمی زخار

یار و دیار

شنیده‌ام که بپای تو جان کنند نثار بیا بیا که مرا جان بکف بودای یار
چو بلبلی که قفس باشدش کنار گلی منم بکوی تو نزدیك و دور از دیدار
به بیگناهی خود مطمئن مشو ایدل که دیده‌ایم بسی بیگناه بر سردار
خلاص‌خویشتن ازدست‌زندگی کردم نبود خاطرم ازپای بست یار و دیار
نظام‌وای بر آن‌دوره‌ای که‌هر سالش خرابتر بود از پار و پار از پیرار

شکل و شمایل

بر سر من اگر آن راهزن دل آید
آرزوی دل و من یکسره حاصل آید

ای خوشا آنکه ندارد سروکاری با دل
کانچه آید بسر ما همه از دل آید

شعلهٔ آه من ایدوست شکافد دل سنگ
کوه بین من و تو چیست که حایل آید

من شب وصل نخواهم بفلك كردنگاه
مه که باشد که بروی تو مقابل آید

بهتر از شعر تو حرفی نتوان یافت نظام
هر کجا وصفی از آن شکل و شمایل آید

روزه !؟

شب بگذشت و هنوز اول راز است
پای ز کار اوفتاد و راه دراز است

روزه نه این بستن دهان بود از قوت
بسته دهان ای بسا که شعبده باز است

روزه‌ای ار، دیدگان خویش فرو بند
ز آنچه در آن کیدو کین وشهوت و آزاست

روزه نه خود را بود گرسنه نمودن
روزه بود آنکه خود گرسنه نواز است

ما وضو از خون دل نظام گرفتیم
یار نمود ابروان و وقت نماز است

چشمهٔ امید

بر بهارستان و خارستان بتاب
هر کسی را حصه‌ایست از آفتاب

گر زمین با تیرگی شد توأمان
روشنائی بخش شو چون آسمان

جسم ودل در آب ودر آتش خوش است
آسمان را ریزش و تابش خوش است

در دل ما چشمهٔ امید باش
آسمان عشق را نـاهید باش

آسمانی دل تو را در سینه است
سینه‌ات روشنتر از آئینه است

تا توانی عشق و تقوی پیشه باش
همچنان خورشید گرم اندیشه باش

جلوه گر بستان

باغ هر چند بهشتی ز گل و ریحان است
بی تو ای دوست بهشتی است که بی رضوان است

بلبلی را چو نبینم بگلی نغمه سرای یا گلی را که بدلدادهٔ خود خندان است
آیدم یاد از آن روز که گفتی در باغ سخنی نغز که محبوبترم از جان است
«تا توئی ، چون سخن ازعشق سراید بلبل تا منم ، گل بچه رو جلوه گر بستان است»
عشق تو بر دل کم طاقت پر سوز نظام آفتابی است که بر برك گلی تابان است

قبلهٔ دلها

ای که مأیوس ازهمه‌سوئی بسوی‌عشق روکن قبلهٔ دلهاست اینجا هرچه‌خواهی آرزوکن
تادلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید حال‌ما خواهی‌اگر، ازگفتهٔما جستجوکن
زردروئی درمیان گلرخان عیب‌است- برمن روی‌زردم رابخون ای دیده گاهی شتشوکن
چرخ کجرو نیست‌تو کج بینی‌ای دوراز حقیقت گر همه کس‌را نکوخواهی برو خودرا نکوکن
چون‌خیال‌دوست، من‌چیزی نشاط آور ندیدم هرزمان فرسوده دل گشتی نظاما یاداوکن

سرنوشت

آتش بزن به برك و برولانه و پرم من در میان آتش تو، چون سمندرم
باهر کسی وفا کنم آخر جفا کند این است سرنوشت من و سیراخترم
اینقدر نا امید ز یاران نگشتمی بودی اگر بجزدل و تویار دیگرم
نه‌برك و نه‌شگوفه‌و نه گل نه‌میوه‌ای سنك‌ازچه می‌زنندبدین شاخ بی‌برم
گفتی نظام‌را همه‌شعراست درد وغم آری‌زخون‌واشك‌نوشته‌است دفترم

بحر معلق

دوستی هست‌اگردردل تو بهرچه نیست؟ دوستی نیست‌اگر پس دل‌من زنده بچیست
نه همین‌خندهٔ‌لب تلخ‌من ازدلخوشی‌است ای بساخنده که‌بایست‌بدان‌زار گریست
دل برفت ازعقب عشق‌ودگر باز نگشت بعدازاین بیدل‌وبی‌عشق‌چسان‌بایدزیست
دوست نشناخت گر آئین‌محبت چه‌عجب آنکه تکلیف بجای آردو بشناسد کیست
شوید از گرد علایق به یقین خاطرخود چون‌نظام‌آنکه‌براین‌بحرمعلق‌نگریست

افسانهٔ حیات

بگذاشتم دل از تو و برداشتم نظر — زین پس نجویم از تو و از دل دگر اثر
پائیز و عشق و وصل و خزان امید و دل — ای برگ زرد عمر، نریزی چرا دگر
جز آن سفر که نیست در آن رنج باز گشت — گفتم دگر نظام نپویم ره سفر
لیکن تو بردیم ز پی خویشتن چنان — کاگه نیم بپای شد این راه یا بسر

✡✡✡

گفتم چو بینیم دل تو شادمان شود — آئی چو جان به پیشم و من گیرمت به بر
ای شاخ گل که بین خس و خار رسته‌ای — آوخ که نیش تو بود از نوش بیشتر
پیش کسی بجز تو نگفتم حدیث دل — گر خواندیم به پیش و و گر راندیم ز بر
یک شب بکام خویش دریغا ندیدمش — ای آه صبحدم چه شد آخر تو را اثر
ای باغبان به غنچه و بر لاله ات مبال — ما را دلی است تنک‌تر و داغدار تر
ای سروناز، قد تو رعنا و دلرباست — آزاده‌ای ولیک درختی است بی‌ثمر
جز در ره کمال نباشد نشیمنم — هر چند مرغ عشق مرا خسته بال و پر

✡✡✡

دیدیم و خواستیم و نگشتیم کامیاب — افسانهٔ حیات من این است مختصر

ملک جان

تو کامروز در ملک جان پادشاهی — بدلهای بی‌یار و بی کس پناهی
بروی تو اشک محبت چنان است — که برروی گل ژالهٔ صبحگاهی
توئی بال روح من ای گیسوی باز — برون بر مرا زین محیط سیاهی
گناهی بود دل شکستن ولیکن — تو ما را شکستی دل و بیگناهی
گهی بوسه ای زن نظاما بپایش — تو آخر نه خود کمتر از خاک‌راهی

شعلهٔ غم

من بی‌تو سیر از خود و از زندگانیم
باز آ و رحم کن بمن و ناتوانیم

دور از تو کام دل طلبم من ز زندگی
ای نیست باد ، کام من و زندگانیم

بنشین فرونشان ز دلم شعلهٔ غمی
تا کی میان آتش سوزان نشانیم

هرچند بیشتر تو بمن میکنی ستم
من با تو بیشتر بسر مهربانیم

گرمنزلی بروی زمین نیستم نظام
بنگر بجاه و منزلت آسمانیم

حجاب

بهار آمد و برقع گل از جمال فکند
بتا ، زچهره برانداز پرده گل مانند

گل بهشتی من سر ز پرده بیرون آر
که تا بپای تو گلزار و باغ بوسه‌دهند

گشای روی که کس بر تو ننگرد ببدی
بروی ساده خوب تو میخورم سوگند

پراست گلشن هستی ز عشق وزیبائی
از انزواست چه حاصل بجر زیان و گزند

سکوت وحجب وغم وخستگی زدرویشی است
بگو و بشنو وشادان شو و بخوان و بخند

زنی که عمر بسر برده زیر پردهٔ جهل
کجا به پرورد او کودکان دانشمند

چو زیر پرده پسندی جمال زن ، زن نیز
بزیر پرده کند آنچه را که نیست پسند

حجاب واقعی زن عفاف ودانش اوست
نه چادر است و نقاب و نه پرده وروبند

خدا ز محبس تاریك چادرت برهاند
بهوش باش نیفتی دوباره اندر بند

مجوی میوهٔ شیرین ز شاخ تلخ نظام
درخت جهل و تعصب زریشه باید کند

پیمان من؟

غروب ار کند کوکب بخت من
به تن جامهٔ غم شود رخت من

شفق وار آرایش از خون کنم
به تن جامهٔ خویش گلگون کنم

کنم جان خود را فدای وطن
که با او چنین است پیمان من

فهرست نامهای شعرا بترتیب حروف الفبا